

نام همه عاشقان آن سال اسماعیل بود
در چین و شکن‌های خاطره یک شهر، یک نسل
امید به‌رنگ

... چه بی‌تابانه می‌خواهم ات ای دوریت آزمون

تلخ زنده‌به‌گوری!

چه بی‌تابانه تو را طلب می‌کنم!

بر پشت سمندی

گوئی

نوزین

که قرارش نیست. (۱)

اگر در روز ۲۵ بهمن ۱۳۶۱، در سلولی در دادگاه انقلاب اسلامی آمل زیر شکنجه به قتل نمی‌رسید، امسال ۷۶ ساله بود. نامش، محمد اسماعیل بود و نام خانوادگی‌اش رودگریان. در تاریخ ۳۱ مرداد ۱۳۲۷ در محله چاکسر آمل چشم بر جهان گشوده بود. (۲)

همه او را آقا اسماعیل می‌خواندند. خیلی زود پی بردم به احترام هم‌نامی با پدربزرگمان وی را چنین می‌نامند. آقا اسماعیل تقریباً نه سالی از من بزرگ‌تر بود. دوران کودکی‌اش را در میان خانواده‌ای سرشناس، قدیمی و گسترده (مربک از عموها و عموزاده‌ها) گذارند که از فروش چیت، قند، شکر و چای و ... به روستائیان در بازار سنتی شهر و تا حدی دامداری سنتی اموراتشان می‌گذشت. ثروتمند نبودند اما به نسبت آن دوره، دستشان به دهندشان می‌رسید. خانواده‌ای شلوغ، پرجمعیت و پرفرفت‌وآمد با اهالی شهر و روستا و در تماس با هر تیپ، سنخ و هر قشر و طبقه‌ای. در ابتدای دهه سی شمسی دو تن از عموها (عمو تقی پدر آقا اسماعیل همراه با همسرش حدیقه خانم و عمو جان - محمد - پدر ولی همراه با همسرش مهین خانم)، (۳) به خانه‌ای دیگر در همان محله نقل‌مکان کردند. خانه‌ای سه‌طبقه که چندان رایج نبود؛ جان می‌داد برای قایم‌موشک بازی. هنوز آهوی کوچک اهلی‌شده‌ای را که در حیاط می‌چرخید، در ذهن دارم. آهویی که مفرح خاطر ما بود و مرگش در اثر تصادف با تاکسی، حسرت و اندوه برای بچه‌ها به بار آورد.

اسماعیل در این خانه قد کشید و بالید. هنوز رسم‌های سنتی و فرهنگ ارباب - رعیتی، طایفه‌ای و پدرشاهی در شهر رواج داشت. (۴) در جامعه، شاه پدر بود و در خانه پدر، شاه. در آن فرهنگ کودکان و جوانان - به‌ویژه دختران - منزلتی نداشتند و کمتر کسی به تعلیم شان همت می‌گماشت. همه تحت اقتدار عبوسانه، ریاکاری مذهبی کاسب‌کاران شهرستانی و چیرگی احترام‌های صوری خودرو بار می‌آمدند و باید از میان آسیب‌های روحی و جسمی زمانه خویش گذر می‌کردند. بدون

شیطنت‌های کودخانه، بازیگوشی‌ها نوجوانانه و سرکشی‌های جوانانه، کسی نمی‌توانست آن وضعیت را تاب آورد. روزگاری که بزرگسالان مرد، حاکم مطلق بودند و بدون آنکه خودآگاه باشند مدام بر روح و روان همسران خویش زخم می‌زدند و بر مبنای چشم‌وهم‌چشمی‌ها برای زندگی فرزندان‌شان تصمیم‌های مشکل‌زا و نه مشکل‌گشا می‌گرفتند. در آن فضای مردسالارانه، طلاق گرفتن زن از مرد و ازدواج اختیاری فرزندان، انقلابی بی‌فرجام محسوب می‌شد. همه می‌سوختند و می‌ساختند. هر چه بزرگ‌تر شدیم بیشتر پی بردیم که درون آن خانواده گسترده چه عشق‌هایی ناکام ماند، چه ظلم‌هایی که روا شد و چه آرزوهایی که به فرجام نرسید.

اسماعیل "شر" شد؛ اسماعیل مردم‌دوست شد!

اسماعیل جزء اولین‌هایی بود که در برابر وضعیت فوق، طغیان کرد. او علاقه‌ای به درس‌ومشق نداشت و با تأخیر مدارج تحصیلی را طی می‌کرد. خیلی زود سردسته جوانان سرکش خانواده، محله و طایفه شد. سری نترس داشت و از انجام اعمال خلاف عرف و قاعده هراسی نداشت. اسماعیل در جریان زدوخوردهای طایفه‌ای که مهم‌ترین آن درگیری بی‌دلیل و از اعصار به‌جامانده میان "یر" و "یور" بود، سرآمد سنگ‌پران‌ها شد. (۵)

پنج‌شش‌ساله بودم که مادرم برای رهایی از شیطنت‌هایم مرا در روزهای تعطیل همراه برادرم راهی سینمای شهر می‌کرد؛ سینما فرهنگ - که در مرکز شهر در منطقه میان پل نو و دوازده پله - قرار داشت. (۶) سینمایی که صندلی‌هایش بر مبنای زور و سن میان نوجوانان و جوانانی که شمارشان معمولاً دو برابر گنجایش سینما بود، تقسیم می‌شد. جوانان هر طایفه، دار و دسته و به‌اصطلاح امروزی‌ها، باند خود را داشتند و با باز شدن در سالن هر باندی سعی می‌کرد یکی دو ردیف صندلی را به نفع طایفه خود فُزُق کند و یا در همان سینما صندلی‌ای را به قیمت ده شاهی به دیگر تماشاگران بفروشد. بلیت سینما ۵ ریال بود که با توجه به درآمد مردم در آن دوره نسبتاً گران بود. اسماعیل و دارودسته‌اش از این طریق پول بلیت را تأمین می‌کردند. چند باری که توانستم در این سینما بر روی صندلی بنشینم، به لطف اسماعیل بود. مواقعی که او نبود من نیز مانند همه بچه‌های هم‌سن‌وسال، باید مشتاقانه و ساعت‌ها بدون خستگی جلوی سن سینما می‌ایستادم و فیلم را تماشا می‌کردم. نگهبان سالن هم مدام سرک می‌کشید تا کسی در سالن سینما ادرار نکند، زیرا هیچ بچه‌ای حاضر نبود صحنه‌ای از فیلم را از دست دهد.

اسماعیل به شر معروف شد. اما مهربانی و صمیمیتی در کارهایش بود که کمتر کسی «شرویت»‌هایش را به دل می‌گرفت. شر اسماعیل به‌مرور به شوری خالصانه بدل شد. شور ورزش. اسماعیل دل‌بسته ورزش شد. نفس ورزش در آن سال‌ها، معنایش شورش علیه خمودگی، رخوت، کاهلی و بی‌تحریکی مطلق بود. خاصه در محیطی که تنها تفریح، خوردن و خوابیدن بود. اسماعیل همراه با برو بچه‌های دوروبر، به ورزش کشتی روی آورد و تیم کشتی آمل تشکیل شد. دو تن از اعضای آن تیم - زنده‌یادان علی فرهادی و حسین باطبی - بعدها به جرم همکاری با سیامک اسدیان از اعضای رهبری سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) به دست جمهوری اسلامی به قتل رسیدند. هنوز تصاویر آن تیم کشتی را که در آلبوم برادر بزرگم بود، به خاطر دارم. در یکی از آن تصاویر، دست اسماعیل به‌عنوان برنده بالابرده شده که به معنای آن بود که به مقام استانی

رسیده است. او در کشتی تروفرز بود و هراسی هم نداشت که با قهرمانان کشوری که گذرشان به شهر می افتاد، دست و پنجه نرم کند - یک بار با شمس‌الدین سیدعباسی قهرمان کشتی جهان هم‌اورد شد. متأسفانه به دلیل شکستگی دست نتوانست این رشته را ادامه دهد.

اسماعیل به سختی توانست دیپلمش را در رشته‌ی ادبی بگیرد. تعریف می کرد که بعد از یکی از جلسات امتحان در دبیرستان پهلوی، هم‌کلاسی‌هایش را تحریک کرد که به دفتر هجوم آورند، به زور ورقه‌های‌شان را پس بگیرند و آن‌ها را پُر کنند. صحنه مضحکی پیش آمده بود: از یکسو دانش آموزان در دفتر مدرسه را فشار می دادند، و از آن سو مدیر و معلمان زور می زدند که مانع ورود دانش آموزان به دفتر شوند. در محیط طایفه‌ای و خانوادگی که همه همدیگر را از نزدیک می شناختند چنین اعمالی عقوبتی نداشت و با پادرمیانی حل می شد.

مرگ غلام‌رضا تختی در دی ۱۳۴۶، تحولی در زندگی هم‌نسلان اسماعیل به بار آورد. در ابتدای نیمه دوم دهه چهل شمسی، تندباد انقلابی نوحاسته‌ای وزیدن گرفت و با خود موجی از بیداری سیاسی را به همراه آورد. اسماعیل با این موج همگام شد و رفتار و کردارش به کلی دگرگون گشت. اسماعیل مردم‌دوست شد و زندگی‌اش نشاطی یافت. اما آنچه اسماعیل را از هم‌دوره‌ای‌هایش متمایز می کرد، پیگیری و قابلیتش در انتقال روحیه مردم‌دوستی به دیگران بود. او توان تکثیر و بذریاشی داشت و می توانست شور و شوقش را فراگیر کند. دیری نگذشت که اسماعیل محبوب قلوب همه خانواده و آشنایان دور و نزدیک شد؛ به‌ویژه جوانان خانواده. نماد شوق، هیجان، فعالیت، صمیمیت و شادابی بود، شاد و شوخ بود و می توانست هر محفل و مجلسی را به وجد آورد و شیفته خود کند.

اسماعیل نوگرا شد؛ اسماعیل سیاسی شد!

تصویر نیما، شاعر نو پرداز را نخستین بار در اتاق اسماعیل دیدم. این برای همه ما تازگی داشت. شعرهای نیما - به‌ویژه «آی آدم‌ها» - را برایمان می خواند. روزی عمو تقی، پدر اسماعیل که تصویر نیما را دید به طعنه از او پرسید: چرا عکس «گنج علی» (علی خُله) را روی دیوار زده‌ای؟ عمو تقی در زمانه رضاشاه نیما را که در مقطعی در آمل سکنی گزیده بود، می دید. گویا نیما تک‌وتنها و با شیدایی و شوریدگی کنار رودخانه "هراز" قدم می زد. مردم انزوا و خلاف جریان رفتن نیما را به حساب پریشان احوالی او می گذاشتند.

این را هم باید گفت که دم‌دستگاه پهلوی اول و دوم نیز دل‌خوشی از نیما نداشتند و شعر نو به‌طور رسمی و غیررسمی نادیده گرفته می شد. حتی یک شعر نو هم در کتاب‌های درسی دیده نمی شد. شعر نو تقریباً امری ممنوعه بود و روی آوری به آن نماد سنت شکنی بود.

یکی از رؤیایی‌ترین سفرهایم در آن سال‌ها، سفر به یوش، زادگاه نیما بود. اسماعیل سردمدار راهپیمایی‌ها و کوهنوردی‌های چندروزه در شهر شد. بارها با او به اینجا و آنجا رفته بودم. اما سفر به یوش با چند همراه دیگر به یادماندنی شد. از جاده‌ی هراز، از مکانی به نام "هردرود" به سمت جاده چالوس راه افتادیم. بخشا سواره و بخشا پیاده جاده شوسه را پیمودیم. از دهات تترستاق، رزن، تاکر، بلده، یوش و کجور گذر کردیم. تاکر و بلده زمانی از مراکز اصلی شورش بابیان در مازندران بودند

و کجور محل سکونت کردها : تبعیدیان همیشگی تاریخ چند صدسال گذشته‌ی ما. رودخانه کوچکی را که از سمت یوش می‌آمد، پی گرفتیم. اواسط تابستان بود. تصمیم گرفتیم در قسمتی از رودخانه که گودتر بود، تن به آب زنیم. اسماعیل بدون شرم و خجالت لخت مادرزاد شد و تن خود را به آب سپرد. این کار، در آن دوران تابوشکنی محسوب می‌شد. اسماعیل شاید با این رفتارش می‌خواست به ما بفهماند که دلیلی ندارد که از بدن خود شرم داشته باشیم. بدنی که طبیعت و تاریخ، بی‌هیچ چشمداشتی به ما ارزانی کرده.

به یوش رسیدیم. طبیعت دل‌انگیزی داشت. انگار کوه‌های اطراف، از این روستا که در گودی قرار داشت، همچون نگین ارزشمندی حفاظت می‌کردند. سراغ خانه‌ی نیما را گرفتیم. آن زمان خانه نیما در حال ویران شدن بود. در آن خانه شانس آن را داشتیم که با دخترعمه (یا دخترعمو) نیما، دیداری داشته باشیم. زنی مسن که بسیار فهمیده و جدی بود. او ما را به مهمانخانه‌ی سوت‌وکور خانه نیما راهنمایی کرد. همان مهمانخانه‌ای که نیما در آن در وصف وازنا (یکی از قله‌های اطراف) شعری زیبا سروده بود:

«وازنا» پیدا نیست! / من دلم سخت گرفته است از این / میهمان‌خانه‌ی مهمان‌گشِ روزش تاریک / که به جان هم نشناخته، انداخته است: / چند تن خواب‌آلود / چند تن ناهموار / چند تن ناهشیار!!»

هم صحبتی با دخترعمه (یا دخترعمو) نیما برای ما غنیمتی بود. او آگاه‌مان کرد که نیما بهتر از دیگر فرزندان خانواده – که بسیاری‌شان به مدرسه سن‌لویی تهران فرستاده می‌شدند – فرانسه می‌دانست؛ اما حاضر نبود خارج از مدرسه کلمه‌ای به فرانسه صحبت کند. او برای مان تعریف کرد که نیما در جوانی، شال و کلاه کرده بود که به جنبش جنگل بپیوندد و روابط نزدیکی با حزب کمونیست ایران داشت و برادرش (رضا لادین) از رهبران آن حزب بود. آن شب با هزار سودا در سر، در تنها قهوه‌خانه ده بیتوته کردیم. و صبح به سمت "سیاه‌بیشه"، در جاده‌ی چالوس، راه مان را ادامه دادیم.

در آستانه‌ی ورود به دوره دوم دبیرستان بودم که روزی اسماعیل کتاب «ماهی سیاه کوچولو» اثر صمد بهرنگی را برایم آورد. به تشویق پدر – که سابقه‌ای توده‌ای داشت – از دبستان عادت به مطالعه داشتم و مجموعه‌ی کتاب‌هایی را که تحت عنوان کتاب‌های طلایی و اطلسی منتشر می‌شد و به کودکان اختصاص داشت، خوانده بودم. تند و سریع اولین اثر ادبی انقلابی زندگی‌ام را خواندم. اسماعیل روز بعد مرا دید و نظرم را پرسید. گفتم: این کتاب به آدم می‌گوید لازم نیست حرف پدر و مادر را گوش کنی. لبخندی زد و احتمالاً نزد خود گفت: درست فهمیدی! و این آغاز برقراری رابطه‌ای عمیق میان ما شد.

در همین دوران بود که اسماعیل در امتحان ورودی دانشکده تربیت‌بدنی تهران قبول شد. من هم در همین دوران برای شرکت در کلاس‌های تقویتی برای درس‌های ریاضی، فیزیک و شیمی عازم تهران شدم. بخت آن را داشتم مدام با اسماعیل دیدار داشته باشم و حتی مدتی با او هم‌خانه شوم. روابط و دیدارهایی که تا زمان ورودم به دانشگاه در سال ۱۳۵۳ ادامه داشت.

در دانشکده تربیت بدنی بود که اسماعیل سیاسی شد. کتابخانه دانشکده در جوار میدان کندی (توحید امروز)، به کولر مجهز بود. برای فرار از گرمای تابستان، کتابخانه مفری بود برای انجام تکالیف درسی، به‌ویژه حل معادلات ریاضی که

شیفته‌شان بودم. هر روز اسماعیل به سراغم می‌آمد و مرا با خود به هر مکانی که می‌رفت می‌برد. پای پیاده‌روی‌های همیشگی‌اش در خیابان‌های تهران بودم. از میدان فوزیه تا ۲۴ اسفند، از میدان کندی تا بهارستان و ... این‌گونه مرا با کتاب‌فروشی‌های روبروی دانشگاه تهران و دست‌فروش‌هایی که کتاب‌های قدیمی ممنوعه را در بساطشان داشتند، آشنا کرد. کافه‌ها و رستوران‌های ارزان‌قیمت در خیابان امیرآباد و کافه‌های حول‌وحوش میدان فردوسی را هم نشانم می‌داد و مرا با خود به سینما می‌برد. با او بود که به تماشای فیلم شورشی "شعله‌های آتش" نشستم با بازی مارلون براندو، احتمالاً در سینما رادیو سیتی آن زمان. فیلمی که به عطش تخیل انقلابی‌مان دامن زد، به‌ویژه از آن جهت که اگران کوتاه‌مدت‌اش پس از رویداد سیاهکل بود.

فضا رادیکال شده بود و اسماعیل شورشی‌تر. بی‌رحمانه روشن‌فکران بی‌عمل را به سخره می‌گرفت. بارها مراسم عرق‌خوری‌هایشان را که به محل پرحرفی و مناسکی شبه‌مذهبی بدل شده بود، با لودگی به ریشخند می‌گرفت.

در آن سال‌ها که مطالعه، نگهداری و پخش ادبیات زیرزمینی با مجازات سنگین روبرو بود، اسماعیل هر آنچه را که به دست می‌آورد، در اختیار من نیز می‌گذاشت. در همان خانه سه‌طبقه پدری‌اش، دفاعیه زنده‌یاد شکرالله پاک‌نژاد را خواندم. بعدتر دفاعیات مجاهدین و فداییان اسیر و اعدامی را به من داد. هر خط از آن دفاعیات نه‌تنها بر هشیاری و احساس تعهدم می‌افزود، بلکه بر پرسش‌های بی‌شمارم در ارتباط با فلسفه مناسب مبارزه و تاریخ انقلاب‌ها - از جنگ ویتنام گرفته تا انقلاب روسیه و چین و کوبا و الجزایر - اضافه می‌کرد. اسماعیل مدام بر پرسش‌گری و جستجوگریم، می‌دمید. خودش هم در حد امکانات آن زمان دنبال پاسخ می‌گشت. روزی مرا با خود به نزد آیت‌الله حسن‌زاده آملی برد، آخوندی که دستی در ریاضی و نجوم نیز داشت و به اصطلاح اهل علم بود. شاید اسماعیل فکر می‌کرد مذهبی‌ها حرفی برای گفتن دارند. حسن‌زاده سیاسی نبود؛ اما از همان دوران پشتیبان جدی آیت‌الله جوادی آملی بود؛ کسی که بعدها در استقرار جمهوری اسلامی و سرکوب انقلاب، خاصه سرکوب قیام آمل، نقشی مهم ایفا کرد. (به گفته یک شاهد عینی - که نمی‌توانم نامش را بیاورم - جوادی آملی، پس از مرگ اسماعیل غضبناک بود که چرا شکنجه‌گران نتوانستند از او اطلاعات لازمه را به دست آورند.) به خاطر دارم آیت‌الله حسن‌زاده قدری از موضع بالا نصیحت‌مان کرد و کتابی هم به اسماعیل داد که آن را بخواند.

اسماعیل مانند اغلب دانشجویان آن زمان زندگی محقرانه و فقیرانه‌ای در تهران داشت و مجبور بود صرفه‌جویی کند تا بتواند بخشی از کمک مالی اندک خانواده را خرج خرید کتاب کند. شیطنت‌های خود را به کار می‌برد که پول بیشتری ذخیره کند. دوره‌ای که حوالی میدان ۲۴ اسفند اطاقی داشت، حتی در خریدن سبزی‌خوردن نیز صرفه‌جویی می‌کرد. برای سبزی‌فروشی که بساطی به روی چرخ داشت، فرقی نمی‌کرد که دو ریال سبزی از او می‌خریدی یا پنج ریال. او به خریدارانش یک اندازه سبزی می‌داد. اسماعیل به اصطلاح زرنگی می‌کرد؛ هم‌زمان دو بار - هر بار دو ریال - از فروشنده خرید می‌کرد. این "زرنگی" هایش موجب سربه‌سر گذاشتنش توسط دوروبری‌ها می‌شد. برخی وقت‌ها به هنگام دیدار از کتاب‌فروشی‌ها، ماهرانه کتابی می‌ربود.

اولین بار کتاب جامعه‌شناسی اثر «آگ برن و نیم کوف» را که امیرحسین آریانپور یکی از اساتید چپ محبوب دانشجویان تألیف کرده بود، دست اسماعیل دیدم. او به من گفت: نکات خوبی دارد؛ ولی بخش قهر و دولت کتاب، اشکال دارد. اگر اشتباه نکنم تازه کتاب «والتر ترنس استیس» در مورد هگل با ترجمه حمید عنایت به بازار آمده بود. آن کتاب را نیز در

خانه‌اش دیدم. نمی‌دانم می‌رسید همه کتاب‌ها را بخواند یا نه؟ اما اشتباهی پایان‌ناپذیری به دانستن داشت. می‌خواست همه‌چیز را بداند. روزی به دیدارم آمد و گفت: من از ریاضیات سر در نمی‌آورم؛ اگر ممکن است کمی ریاضی یادم بده. هیچ شرم و خجالتی از ابراز ندانسته‌هایش نداشت و مرزی برای یادگیری از هیچ‌کس نمی‌گذاشت. به راهنمایی‌هایی او بود که تقریباً کلیه کتاب‌های محدودی را که تا آن زمان دربارهٔ تئوری داروین منتشر شده بود، خواندم و در کلاس دهم بی‌خدا شدم و خود را همچون او کمونیست دانستم. آن دوره گام نخست برای پذیرش کمونیسم، قبول تئوری فرگشت بود. (V)

رابطه با اسماعیل برای من، ویژه بود. اما این رابطه از سوی او ویژه نبود؛ نه از آن‌رو که به نزدیکی‌اش علاقه نداشت؛ بلکه به جرئت می‌توانم بگویم که با همه دوروبری‌هایش در هر سطح که بودند چنین ارتباطی برقرار می‌کرد. او حتی با دوستان نزدیک من نیز رفاقت برقرار کرده بود و با آنان صمیمی شده بود. رفته‌رفته این توانایی را کسب کرده بود که با هر آدمی از هر قشر و تپیی و در هر سطحی، از فقیر و غنی، تا کارگر و زحمتکش روستایی تا دانشجو و محصل، رابطه صمیمانه برقرار کند و آنان را در ارزش‌ها و باورهای نوین‌اش شریک کند. او در همه انسان‌ها امکان تحول را می‌دید.

اسماعیل نیاز زمانه بود و سرزندگی و شادابی نسلی را نمایندگی می‌کرد که دنبال کشف راه‌های ناشناخته بود. تکاپوهایش ثمر داد و تقریباً بسیاری از جوانان خانواده، محله و شهر زیر تأثیر او به جنبش چپ گرویدند. بدون شک شکل‌گیری جنبش نوین کمونیستی در شهر آمل متکی بر تلاش او بود. تا قبل از او، فضای سیاسی شهر مرده بود. عده‌ای از توده‌ای‌های شهر که هنوز به حزبشان و شوروی وفادار بودند، سر در لاک خود داشتند و حداکثر کتابی می‌خواندند و اغلب کسانی بودند که جذبه‌ای برای نسل نوین پرشور و رادیکالی که پا به میدان گذاشته بود، نداشتند. با رخداد سیاهکل همه‌چیز رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. شجاعت و دلیری در میان جوانان شیوع یافت و بر جدیت قضایا افزود. اسماعیل پیشگام این راه بود. با همه قوت‌ها و ضعف‌هایش، راهگشا بود و به زندگی بسیاری از هم‌نسلی‌های من معنایی عمیق و رادیکال بخشید.

اسماعیل عاشق شد؛ اسماعیل به سربازی رفت!

اسماعیل در دانشکده دلباخته یکی از هم‌کلاسی‌هایش شد. دوست‌دخترش انسانی پرشور و صمیمی بود. اسماعیل دیوانه‌وار دوستش می‌داشت. با او به همه‌جا می‌رفت و او را با خود به همه‌جا می‌برد. این موضوع نیز برای ما به‌عنوان جوانان شهرستانی غریب و تازه بود؛ آن‌هم در روزگاری که مسئلهٔ دوست‌دختر - دوست‌پسر داشتن چندان رایج نبود. فرهنگ عقب‌ماندهٔ حاکم - به‌ویژه در شهرستان‌ها - اجازه بروز چنین احساساتی را نمی‌داد. ابراز عشق جرئت می‌خواست. دایره بروز عشق محدود به گفتن به معدود دوستان خیلی نزدیک بود؛ نه به پدر و مادر و نه حتی به خواهر و برادر. عشق‌های افلاطونی - مرد نسبت به زن - رایج بود؛ بدون اینکه زن چیز زیادی از مرد بداند، حتی از عشقش نسبت به خود مطلع باشد!! اسماعیل در این زمینه نیز سنت‌شکن و الهام‌بخش بود. دوست‌دخترش، زنی آگاه بود و می‌توانست با من همچون دیگر جوانان دوروبر، رابطهٔ خوبی برقرار کند و تأثیرات مثبتی بر نحوه‌ی نگرش‌مان به زندگی بگذارد. این رابطه عاشقانه چند سالی ادامه داشت. قصد ازدواج داشتند؛ اما دقیقاً نمی‌دانم به چه دلیل این رابطه عاشقانه به ازدواج نینجامید. اگر حافظه‌ام درست یاری کند یکی از دلایل جدایی، مخالفت‌های خانوادهٔ اسماعیل با ازدواج آن دو بود. چرایی‌اش را نمی‌دانم.

اسماعیل دل شکسته شد و بعد از اتمام دانشکده به عنوان افسر وظیفه راهی بجنورد شد. در آنجا نیز دوستانی یافت. او حین خدمت، مدام به جذام‌خانه آن شهر سر می‌زد و در میان جذامیان نیز دوستانی پیدا کرد. او در عین دلسوزی و همبستگی همدلانه‌ای که نسبت به همه انسان‌ها داشت، به گونه‌ای رفتار می‌کرد که رابطه‌اش رنگ و بویی از ترحم بر خود نداشته باشد. بعد از پایان دوره‌ی سربازی به استخدام آموزش و پرورش درآمد و مسئول اداره تربیت‌بدنی شهر آمل شد. تا جایی که به خاطر دارم در همین دوره بود که روابطی میان او با علی کشتگر (از مسئولین بعدی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در دوران انقلاب) ایجاد شد. آن دوره، کشتگر در یکی از مؤسسات کشاورزی آمل مشغول به کار بود. اگر اشتباه نکنم در مکانی به نام باغ فلاحت یا در مرکز پژوهشی در روستای قلعه‌کش کار می‌کرد که با کمک مهندسان تایوانی برای اصلاح بذرها اندازه‌ی شده بود. کشتگر کمی بعد یا هم‌زمان مدرس دانشکده اقتصاد بابلسر نیز شد. حد و حدود روابط کشتگر با سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در آن دوره و چندانچون مناسبات سازمانی اسماعیل با چریک‌ها را نمی‌دانم. اما اسماعیل دیگر علناً از مشی چریکی حمایت می‌کرد.

ورود من به دانشگاه و درگیر شدنم در فعالیت‌های سیاسی آن دوره، مرا با پرسش‌های نظری جدیدی مواجه کرد. آرام آرام مسیر فکری و سیاسی‌ام از اسماعیل جدا شد. البته برخی رفتارها و برخوردهای غلو آمیزش در برخی زمینه‌های اجتماعی به این جدائی دامن می‌زد. اما علت اصلی این دور شدن، بروز اختلاف‌های سیاسی و نظری بین ما بود. اسماعیل قادر نبود صحت مشی چریکی را برای من اثبات کند و من هم نمی‌توانستم او را در عرصه اینکه چرا سرمایه‌داری در شوروی احیاء شده است و این کشور به سوسیال امپریالیسم بدل شده، قانع کنم. آنچه مرا آزار می‌داد، تضعیف روحیه پرسشگری و جستجوگری در او بود. روحیه‌ای که خود، همواره مبلغش بود و مرا بر آن پایه تعلیم داده بود. تضعیف این روحیه برخاسته از محدودیت‌های آن نسل و آن زمانه نیز بود. روی آوری به مارکسیسم و قبول تعهد سازمانی، به معنای دست یافتن به حقیقت غائی بود؛ نه شروعی برای کشف حقایق بی‌شماری که لازمه‌ی مبارزه و انقلاب بود. کمتر کسی کمونیسم را یک روش و رویکرد علمی برای درک جهان و تغییر آن تلقی می‌کرد. در آن دوره، ایمان بر جای علم نشسته بود. مارکسیسم به عنوان علم رهایی‌جامعه و جهان، راه را بر هر شک دروغین به درستی می‌بست و کماکان می‌بندد. اما ذهنیت اغلب یقین‌آوردگان آن دوره به مارکسیسم، به گونه‌ای بود که از شک راستین و علمی دوری می‌جستند. اما مگر می‌شد بدون طرح پرسش‌های نو، چشم‌اندازهای تازه آفرید. این محدودیت نه تنها سرنوشت نسل ما، بلکه سرنوشت انقلابی را که در راه بود، رقم زد.

اسماعیل به استقبال انقلاب شتافت؛ اسماعیل دچار تلاطم شد!

در دو سه سالی که به وقوع انقلاب مانده بود، اسماعیل تحرکی به ورزش شهر بخشید و در هر زمینه که کمکی از دستش برمی‌آمد، به دیگران می‌کرد. او بر مبنای شعار "به خلق خدمت کنید" عمل می‌کرد. او به تلاش‌های مبارزاتی‌اش ادامه می‌داد و ماهرانه توانسته بود اشکال مخفی و علنی فعالیت را تلفیق کند. توانسته بود افراد زیادی را در گروه‌های کوهنوردی، و پخش کتاب و جزوات مخفی و ... بسیج کند. یکی از تفریحاتش برای مدتی این بود که عصرهای پنجشنبه روانه روستای "رینه" در

پای قله دماوند می‌شد، شبانه قله را فتح می‌کرد و عصر جمعه به آمل بازمی‌گشت. صبح زود شنبه‌ها هم پیرامون تنها استادیوم شهر می‌دوید. به شوخی می‌گفت: من مثل عرق‌خوری هستم که اگر بعد از عرق‌خوری شبانه، صبح پیکانی نزنم، سردرد می‌گیرم. من نیز درگیر فعالیت‌های دانشجویی در تهران بودم و به همین دلیل دیدارهایمان محدود شده بود. دیگر در دیدارهای هرازچندگاه، علاقه زیادی به بحث‌وجدل با ما که به «خط سه» گرایش پیدا کرده بودیم- (چون من و پسرعموی دیگرم ولی) از خود نشان نمی‌داد. «خط سه» به جریان سیاسی گفته می‌شد که مخالف مثنی چریکی به‌عنوان «خط دو» بود و با حزب توده به‌عنوان «خط یک» ضدیت می‌ورزید.

انقلاب ۵۷ از راه رسید. فضای سیاسی کشور داغ شده بود اما هنوز در آمل تظاهراتی صورت نگرفته بود. زلزله طبس در تابستان ۵۷، به جوانان چپ شهر تحرکی بخشید. عده‌ای برای کمک به بازماندگان زلزله، راهی طبس شدند. متأسفانه یکی از پرشورترین جوانان انقلابی آن دوره به نام احمد حسینی که شانزده‌ساله بود و نقش فعالی در کمک‌رسانی به مردم طبس داشت، در تصادف اتومبیل در جاده هراز کشته شد. مراسم تشییع جنازه احمد و هفت شبانه‌روز عزاداری، بسیاری را دورهم جمع کرد. شور و التهاب انقلابی میان جوانان مشهود بود. هنوز آوای شعر مازنی که یکی از دوستان احمد به نام «طبس احمد ره خا نه» (طبس احمد را می‌خواهد) بر مزارش خواند، در گوشم زنگ می‌زند. احمد همسایه اسماعیل نیز بود، شیفته او بود و اسماعیل نیز امید فراوانی نسبت به او داشت.

در آن هفت شبانه‌روز، خانه احمد محل گردهمایی ده‌ها جوان انقلابی شد. ده‌ها تنی که مدام در حال بحث‌وجدل سیاسی با یکدیگر بودند. دیگر خط‌ها و گرایش‌های سیاسی آشکار شده بود. اسماعیل حریف بحث‌ها و انتقادات ما به مثنی چریکی و موضع‌گیری سست سازمان چریک‌ها نسبت به شوروی نمی‌شد. برخی مواقع سعی می‌کرد زندانه با ما مقابله کند. اما رندی‌اش سرخوشانه بود و ذات کین‌خواهانه نداشت. روزی که دیگر از دست ما به تنگ آمد، با صدای بلند به ما گفت: این قدر حرف نزنید؛ پراتیک کنید. یکی از نزدیکان پرسید: یعنی چه کار کنیم؟ گفت برای نهار سبزی پاک کنید. همه زدند زیر خنده. از آن پس این جمله اسماعیل را به دست گرفتیم و می‌گفتیم: پراتیک یعنی سبزی پاک کردن!

ارتباطاتی که در آن مقطع بین جوانان چپ برقرار شد و اعتمادهایی که شکل گرفت، به سازمان‌دهی برخی فعالیت‌ها مانند نمایشگاه کتاب و سپس به اولین تظاهرات سیاسی در شهر از جلوی دبیرستان طبری تا انتهای محله «پائین بازار» منجر شد. بدین‌سان کمتر از دو هفته بعد از واقعه ۱۷ شهریور در آمل و در آستانه - باز شدن مدارس، شعار مرگ بر شاه در شهر طنین افکند. در اثر این فعالیت‌ها، جریان‌های چپ شهر از وزن و اعتباری چشمگیر برخوردار شدند؛ تا بدان حد که در اغلب تظاهرات بزرگ توده‌ای دوران انقلاب، چپ‌ها صف مستقل دو سه‌هزارنفره خود را داشتند. هرچند تحت تأثیر افکار سنتی، صف زنان از مردان جدا بود. اغلب این تظاهرات - به زود خورد با حزب‌اللهی‌ها منجر می‌شد. مجبور بودیم در مقابل حمله و هجوم‌شان از خود دفاع کنیم.

در پی چند تظاهرات گسترده و خونین مردم علیه رژیم شاه، شهر از کنترل مأموران رژیم خارج شد. در اوایل آبان، شبه حکومتی شکل گرفت که به «حکومت مردمی» یا «جمهوری آمل» مشهور شد. (۸) شب‌ها در هر محله‌ای جوانان برای حفظ امنیت شهر نهبانی می‌دادند و راه‌های ورودی و خروجی شهر را کنترل می‌کردند. در یکی از این شب‌ها ۴ مأمور ساواک

که قصد آتش زدن بازار شهر را داشتند، توسط مردم شناسایی و دستگیر شدند. هیجان انقلابی همه را فراگرفته بود. یکی دو شبانه‌روز، چند هزار نفر گرد ساختمان دادگستری - که این مأموران در آن نگهداری می‌شدند - تجمع کردند و خواهان محاکمه و مجازات ساواکی‌ها شدند. گارد شهربانی همراه با نیروهای نظامی گسترده‌ای که با «نفر- بر» ها به شهر منتقل شده بودند با گاز اشک‌آور و تیراندازی‌های هوایی حوالی عصر به محل تحصن مردم حمله کردند و پس از دو ساعت جنگ و گریز، سرانجام توانستند چهار مأمور ساواک را از چنگ مردم نجات دهند. در اثر شلیک گسترده و بی‌وقفه گاز اشک‌آور، تنفس در تمامی محلات مرکزی شهر غیرممکن شد. مردم پراکنده شدند و در خیابان‌های اطراف ساختمان دادگستری با پرتاب سنگ و روشن کردن آتش، به جنگ و گریز با مأموران ادامه دادند. در یکی از این جنگ و گریزها که کنار ساختمان شهرداری که دیگر خلوت شده بود، «نفر- بر»ی در حال عبور بود. تعدادمان بسیار محدود شده بود. ناگهان اسماعیل را دیدم که از آن سوی خیابان صدایم زد. کمک می‌خواست تا با انتقال تیر آهنی از پیاده‌رو به میانه خیابان، سدی برای حرکت «نفر- بر» ایجاد کنیم. در آن فضای دودآلود و پرخطر، عزم و شجاعتش و حس رفاقتش، برایم آموزنده بود. اسماعیل آتشی در دل داشت که او را وامی‌داشت در هر موقعیتی و به هر قیمتی، دست به عمل زند. اهل رزمیدن در صف اول نبرد بود!

آن شب موفق به عقب راندن دشمن نشدیم. چند هفته‌ای هم به دلیل بر سر کار آمدن کابینه نظامی ازهاری، اوضاع سخت شد. اما با تظاهرات موضعی که بیشتر توسط چپ‌ها سازمان داده می‌شد، فضا شکسته شد. در تحولات سیاسی کلانی که در سطح کشور در حال تکوین بود، نیروهای شهربانی و ارتش شاه، عقب‌نشینی کردند. آزادترین دوران تاریخ سیاسی ایران در ماه‌های دی و بهمن، شکل گرفت. در اثر مبارزات توده‌ای اغلب موانع برای فعالیت‌های سیاسی و آگاه‌گرانه درهم‌شکسته شد.

با بازگشایی دانشگاه تهران در اواخر دی‌ماه ۱۳۵۷، دبیرستان پهلوی آمل نیز به اشغال فعالین سیاسی درآمد. سمتی از دبیرستان را طرفداران فدایی به خود اختصاص دادند. (از مدتی پیش عده‌ای از آنان تحت عنوان «سرخه روجا» فعالیت می‌کردند.) شاخص‌ترین چهره فداییان اسماعیل بود. سمت دیگر دبیرستان از آن دانشجویان و دانش‌آموزان فعال «خط سه» شده بود که شمارشان بسی کمتر از فداییان بود، اما متشکل و کارآمد بودند و از انسجام سیاسی - تئوریک بیشتری نسبت به فداییان برخوردار بودند. دبیرستان به مرکز پخش سرود، کتاب، اعلامیه و تراکت بدل شده بود. هرروز کنار روزنامه‌های دیواری، تجمعات توده‌ای برگزار می‌شد و همه شاهد بحث‌وجدهای داغ میان چپی‌ها با مذهبی‌ها و میان گرایش‌های مختلف چپ بودند.

همه تند بودند و آتشین. بحث بر سر خردترین اختلاف‌های عملی و سیاسی، سریعاً پای کلان‌ترین افتراق‌های دیدگاهی را به صحنه می‌آورد. روزگار رقابت‌های حاد سیاسی. نظری بود. علیرغم هر درک عمیق یا سطحی که آن زمان در میان انقلابیون چپ رایج بود، همه مواضع سیاسی یکدیگر را با دقت دنبال می‌کردند، مبدا مشی انحرافی بر انقلاب غالب شود. این خود موجب برخوردهای عصبی شدید، گاه غیردوستانه و به‌ندرت، خصمانه می‌شد.

فعالین «خط سه» بیشتر بر مبارزات کارگری و دهقانی که در شهر و روستا شکل گرفته بود، تمرکز کرده بودند. فداییان بیشتر به فعالیت‌های تهییجی حول شهدای سازمان می‌پرداختند. با تضعیف آتوریته رژیم شاه، جنبشی در بین دهقانان منطقه

برای مصادره زمین‌های مالکان بزرگ، به وجود آمد. در روستایی به نام "هشتل"، مالکان به دهقانانی که جرئت تقسیم زمین را به خود داده بودند، شبانه حمله کردند و آنان را مورد ضرب و شتم قرار دادند. ما به‌عنوان فعالین «خط سه»، اعلامیه‌ای بر سر در مدرسه چسباندیم، در دفاع از دهقانان مبارز آن روستا. گویا اسماعیل به تحریک - یکی دو نفر از اهالی روستای "هشتل" که نسبت خانوادگی با مالکان داشتند و در ضمن خود را طرفدار سازمان چریک‌ها می‌دانستند - اعلامیه ما را از روی دیوار کند. این امر تنش و آزرده‌گی زیادی به بار آورد. توجیه اسماعیل این بود که این اعلامیه بین مردم تفرقه می‌اندازد.

چند روز بعد مقاله‌ای با عنوان "مارکسیست‌ها، نیروهای مذهبی و معضلات جنبش" از نشریه ماهانه «حقیقت» ارگان اتحادیه کمونیست‌های ایران را در قطعی بزرگ بر دیوار مدرسه چسبانده بودیم. در این مقاله به برخوردهای انحصارطلبانه نیروهای مذهبی - البته به شکلی ملایم - انتقاد شده بود. بار دیگر اسماعیل این مقاله را تاب نیاورد و به‌عنوان اعتراض آن را از دیوار به زیر کشید؛ با این توجیه که: موجب تضعیف اتحاد سیاسی علیه رژیم شاه می‌شود. این عمل فضا را آنتاگونیستی کرد و مشاجرات جدی و فراوانی ببار آورد. همه این‌ها نمایانگر گرایش راست‌روایانه رو به رشد در سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. هنوز ابعاد این مسئله برای بسیاری از فعالین سیاسی - من جمله هواداران گسترده سازمان فداییان - عیان نشده بود.

این مسئله برای ما نیز زمانی بیشتر عیان شد که به استقبال عبدالرحیم صبوری رفتیم. صبوری جز آخرین دسته از زندانیان سیاسی رژیم شاه بود که آزاد شده بود. صبوری از باورمندان سرسخت به مشی مسعود احمدزاده و مخالف جدی مشی جزنی بود. او هنگام رفتن به شهر محل تولدش یعنی بابل، در آمل توقف کوتاهی کرد. در ورودی شهر، جمعیت نسبتاً زیادی به استقبال او رفته بودند. صبوری در صحن دبیرستان برای حضار سخنرانی کرد. اتفاق عجیب آن بود که هواداران فدایی که پرشمار بودند، حضور چندانی در این گردهمایی نداشتند. تا جایی که به خاطر ما دارم، برخی‌شان - من جمله اسماعیل - برای خالی نبودن عریضه و حفظ ظاهر، در این سخنرانی خودی نشان دادند. معلوم بود همه چیز از قبل به‌گونه‌ای چیده شده بود که تا حد امکان صبوری را منزوی کنند. تراژدی این بود که همین رفتار بعدها با خود اسماعیل صورت گرفت. اسماعیل نیز یک سال بعد با نتایج فاجعه‌بار چنین خطایی (به انزوا کشاندن عبدالرحیم صبوری) روبرو شد که به نوبه خویش در آن سهم داشت.

اسماعیل خود را بازیافت؛ اسماعیل مخفی شد!

پس از قیام ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، همه‌ی جوانان خانواده درگیر فعالیت سیاسی شدند و با یکی از سازمان‌های انقلابی آن دوران، سمت‌گیری کردند. اسماعیل به‌عنوان یکی از مسئولین شاخه مازندران، دفتر سازمان چریک‌ها را گشود (اگر اشتباه نکنم تحت عنوان پیشگام). پسرعموی دیگرم ولی، به هواداری از سازمان پیکار پرداخت و من نیز به صفوف اتحادیه کمونیست‌های ایران پیوستم. برخی هم به سازمان توفان و سازمان انقلابی حزب توده ایران (حزب رنجبران) چشم دوختند. حزب‌اللهی‌های شهر به طعنه می‌گفتند: "کرک و چینه کا" (مرغ و جوجه‌های) خانواده فلانی‌ها، جملگی کمونیست‌اند! همه جوانان فامیل مانند دیگر جوانان شهر درگیر فعالیت سیاسی شدید و بی‌وقفه شده بودند. سرعت و شتاب رخدادها اجازه دیدوبازدیدهای قدیمی

را نمی‌داد؛ مگر آنکه در مراسم عروسی یا عزا فرصت دیداری دست می‌داد که آن‌هم به موقعیتی برای پلمیک‌های سیاسی میان سازمان‌ها تبدیل می‌شد.

در نوروز ۵۸ درگیر عید دیدنی از خانواده‌های شهدای آمل بودیم که بیست تنی از آنان در جریان انقلاب جان خود را از دست داده بودند. در این میان خبر رسید که اسماعیل در گنبدکاووس، دستگیر شده است. اسماعیل به یاری مردم ترکمن صحرا شتافته بود. جمهوری اسلامی در همراهی با زمین‌داران محلی، جنگ دهشتناکی را به مردم این منطقه تحمیل کرد که به جنگ اول گنبد معروف شد. جنبش و جوشی در آمل - مانند همه شهرهای شمال، در دفاع از مردم ترکمن صحرا به راه افتاد. یکی از خواست‌ها، آزادی بازداشت‌شدگان بود. اسماعیل همراه صد نفر دیگر اسیر شده بود. گویا مقامات جمهوری اسلامی در صدد بودند که اسماعیل و تعداد دیگری از کادرهای این سازمان را به‌جای دیگری منتقل کنند و در راه، سر به نیست‌شان کنند. اسماعیل و رفقاییش در پادگان ارتش هشیارانه از سوارشدن به مینی‌بوس امتناع کردند و به این ترتیب توطئه مقامات رژیم خنثی شد. (۹) با اوج‌گیری مقاومت مسلحانه مردم ترکمن صحرا، رژیم مجبور به عقب‌نشینی شد و اسماعیل نیز همراه با دیگر بازداشت‌شدگان آزاد گشت. اسماعیل، حالا دیگر یک چهره شناخته‌شده مردمی در سطح شمال کشور بود. در آن هنگام جمهوری اسلامی هنوز در موقعیتی نبود که بتواند مانع فعالیت‌های علنی اپوزیسیون شود. اما مانند هر رژیم ارتجاعی به شناسایی مخالفان خود ادامه می‌داد و منتظر فرصت مناسب برای شکار نیروهای انقلابی بود. دریغ که سازمان‌های انقلابی این خطرات را جدی نمی‌گرفتند و بهای لازم را نمی‌دادند.

هرازچندگاه اسماعیل را در جریان مبارزات و تظاهرات آن دوره می‌دیدم. بیشتر در جریان مقاومت‌های مشترک عملی بین گروه‌های سیاسی در مقابل حملات حزب‌اللهی‌ها. در سنگ‌پران‌هایی شدیدی که هرچند وقت بین مجاهدین و چپ‌ها از یکسو و حزب‌اللهی‌ها از سوی دیگر، صورت می‌گرفت. در اغلب موارد حزب‌اللهی‌ها کم می‌آوردند و با نیروی کمی که از دهات اطراف فریدون‌کنار به یاری‌شان می‌شتافت، و یا دخالت مستقیم پاسداران و تیراندازی‌های مدام‌شان، موقعیتشان را تحکیم می‌کردند. تا تابستان سال ۵۸ مدام به دفاتر جریان‌های سیاسی تعرض می‌شد. تا خرداد ۶۰ نیز همواره به تظاهرات، تجمع‌ها و مشخصاً محل فروش نشریات سازمان‌های سیاسی حمله می‌کردند. سازمان‌های انقلابی با همراهی مردم آزادی‌خواه - به‌ویژه در محلاتی که پایه گسترده‌ای داشتند - مجبور بودند از خود دفاع کنند. با وجود این حملات، توازن قوا هنوز به سود جمهوری اسلامی نبود. به‌گونه‌ای که تا سی خرداد شصت، گروه‌های سیاسی مخالف جمهوری اسلامی - علیرغم از دست دادن دفاتر سیاسی خویش در مرداد ۱۳۵۸ - امکان فروش علنی نشریات خود را داشتند.

در اواخر اسفند ۱۳۵۸ اولین انتخابات مجلس در نظام جمهوری اسلامی برگزار شد. به‌ظاهر انتخابات آزاد بود و هرکسی می‌توانست خود را داوطلب نمایندگی کند. سازمان چریک‌ها فراخوان شرکت در این انتخابات را داد و در بسیاری از شهرها نامزدهایی برای مجلس معرفی کرد. در آمل همه انتظار داشتند که اسماعیل از سوی این سازمان، کاندید شود. اما او را به شکل راز آمیزی کنار گذاشتند. فردی دیگر نامزد شد که خیلی زود فهمیده شد از مدافعین سفت‌وسخت مشی سازشکارانه اکثریت این سازمان است. رهبران اکثریت از مدت‌ها قبل به طریق توطئه آمیزی مشغول آرایش قوای درونی خویش بودند و سعی می‌کردند مخالفان درونی خویش را یا منزوی کنند یا از مسئولیت‌های مهم سازمانی برکنار کنند. انشعاب میان اکثریت و

اقلیت این سازمان در خرداد ۱۳۵۹ علنی شد و اکثریت رسماً هم‌پایه جمهوری اسلامی گشت. اسماعیل جانب اقلیت را گرفت و به رادیکالیسم خود بازگشت. اما یک‌چندی در حیرت و بهت به سر می‌برد و از خود می‌پرسید چرا بزرگ‌ترین سازمان چپ ایران، دچار چنین سرنوشت اسفناکی شده است.

روزی زنگ خانه پدری را به صدا درآورد و خواهان مطالعه کتب و مقالاتی شد که اتحادیه کمونیست‌های ایران در نقد و افشای شوروی و حزب توده نوشت. طی دو روز همه مطالب را خواند. هرچند کماکان در مورد ماهیت شوروی به‌عنوان کشوری امپریالیستی قانع نشده بود، ولی هنگام رفتن به من گفت: در جنبش چپ ایران فقط جریان شما و حزب توده است که از سیستم فکری منسجمی برخوردار هستند. گمان می‌کنم اظهاریه درستی بود. حزب توده به پشتوانه رویزیونیسم روسی، به لحاظ ایدئولوژیک - سیاسی و تئوریک، از انسجام برخوردار بود و جوانب مختلف افکارشان هماهنگ بود و باهم می‌خواند. اتحادیه کمونیست‌های ایران نیز که برخاسته از جنبش مائوئیستی بود، نسبتاً از افکار نظام‌مندی برخوردار بود. گرچه اتحادیه دنبال این بود که پلی بزند بین افکار مائو و دیدگاه‌های اکونومیستی کمینترن در دوره استالین. این متد مانع می‌شد از شناسایی و درک درست از پیوست‌ها و گسست‌ها در تکامل علم کمونیسم. به همین دلیل اتحادیه کمونیست‌ها نتوانست مانند بسیاری از سازمان‌های کمونیستی آن دوره، با بحران عمیق و جدی که جنبش بین‌المللی کمونیستی در اثر شکست سوسیالیسم در چین روبرو شده بود، دست‌وپنجه نرم کند. فزون بر این، مشی راست روانه و زیان‌بار اتحادیه کمونیست‌ها نسبت به حاکمیت جمهوری اسلامی - که در دوران اشغال سفارت آمریکا و بعدها با آغاز جنگ ایران و عراق بر این سازمان غالب شده بود - سدی بود که اتحادیه بتواند نقش پیشرویی در حل معضلات پیش‌روی جنبش کمونیستی ایفا کند. بی‌شک این وضعیت در متقاعد نشدن اسماعیل بی‌تأثیر نبود. اما برای من جالب بود که اسماعیل در آن مقطع تاریخی دوباره به روحیه پرسشگری و جستجوی گری سابق خود، بازگشته است. نمی‌دانم بعدها چقدر این روحیه را دنبال کرد و در مبارزات درونی سازمان اقلیت، سمت‌گیری‌هایش چه بود. اما می‌دانم که چنین بارقه‌های امید، پس از سی خرداد ۶۰ در خون فرورفت.

اسماعیل تا خرداد شصت، مسئولیت شاخه مازندران سازمان چریک‌های فدائی خلق (اقلیت) و تشکیلات شهر آمل را بر دوش داشت. به‌نوعی تنها شده بود. بسیاری از روشنفکران و کادرهای باسابقه فداییان، با مشی اکثریت سمت‌گیری کرده بودند. به‌نوعی اسماعیل مانده بود با پایه نسبتاً گسترده‌ای از جوانان رادیکالی که دور این سازمان حلقه‌زده بودند و هنوز از تشکیلات پایدار و منظم برخوردار نشده بودند. اسماعیل تا زمان دستگیری از بار سنگین مسئولیتش شانه خالی نکرد.

در نیمه خردادماه سال شصت، از تهران عازم آمل بودم. با خود اعلامیه تاریخی اتحادیه کمونیست‌های ایران تحت عنوان «هشدار! حزب جمهوری اسلامی و همدستان خائن آن می‌خواهند همین روزها یا هفته‌ها کودتا کنند!» (۱۰) را همراه داشتم تا با کمک رفقایم در شهر تکثیر و پخش کنیم. به شهر رسیدم. سریع به خانه رفتم. لباس اندکی برداشتم و برای همیشه - تا به امروز - خانه را ترک کردم. هنگام ترک خانه به یکی از نزدیکان گفتم: دارد کودتا می‌شود، سریع سراغ اسماعیل برو و او را در جریان بگذار و بگو که هر چه زودتر مخفی شود. اسماعیل آن زمان هنوز مسئول تربیت بدنی شهر بود و به‌طور منظم سرکارش حاضر می‌شد. آن آشنا پیغامم را سریع به اسماعیل رساند. در برخورد نخست، اسماعیل اهمیتی به خبر نداد و گفت این دعوای میان بالایی‌هاست؛ می‌گذرد. کاری هم با ماها ندارند. ولی وقتی اصرار و نگرانی بیش‌ازحد آشنای مشترک مان را دید،

گفت: باشد فکری می‌کنم. آشنایم به تلخی به او گفت: ماندنت در شهر همان، و در میدان اصلی شهر، به دار کشیدن همان.

اسماعیل دوهفته‌ای در باغی متعلق به یکی از هواداران سازمان اقلیت مخفی شد. به خاطر ندارم که دقیقاً چه تاریخی شهر را ترک گفت. اما در فاصله بیست خرداد تا هفت تیر، مقاومت گسترده‌ای از سوی فعالین سازمان‌های چپ و سازمان مجاهدین خلق صورت گرفت. شهر، هرروز شاهد درگیری‌های حاد و خونین بود که زخمی‌ها بر جای گذاشت. (۱۱)

اسماعیل اسیر شد؛ اسماعیل شکست‌ناپذیر شد!

آخرین باری که اسماعیل را دیدم مردادماه سال شصت، در تهران بود. خانه زنده یاد نرگس خانم خواهر دوقلوی اسماعیل، خانه‌ای که محل رفت‌وآمد آن دسته از جوانان خانواده بود که به دلایل امنیتی شهر را ترک کرده بودند. آن مقطع، اوج فعالیت‌های تدارکاتی اتحادیه کمونیست‌ها برای آغاز مبارزه مسلحانه در شمال کشور بود. من نیز مانند سایر رفقا درگیر انتقال سلاح و شناسایی راه‌ها در جنگل‌های اطراف شهر بودم. زنده‌یاد حسین تاجمیر ریاحی، می‌خواست قراری با رهبری سازمان فداییان اقلیت بگذارد و آنان را در جریان تحلیل اتحادیه از اوضاع سیاسی و وظایف نیروهای انقلابی و کمونیستی، قرار دهد. از سوی رهبری اتحادیه، تصمیم گرفته شده بود: تا آنجا که رعایت مسائل امنیتی اجازه طرح نقشه و برنامه نظامی را می‌داد، تشکیلات آمل با واحدهای محلی دیگر سازمان‌های انقلابی ارتباط بگیرد و همکاری‌شان را برای اقدامی مشترک طلب کند. من قرار را به اسماعیل دادم و با او در حد توانم بحث کردم که چرا باید مبارزه مسلحانه انقلابی در دستور کار قرار گیرد. در غیر این صورت همان بلایی که در ۲۸ مرداد ۳۲ بر سر حزب توده آمد، بر سر ما هم خواهد آمد و مورد لعن و نفرین نسل بعد قرار خواهیم گرفت. اسماعیل مخالفت چندانی با این تحلیل نداشت و در دعوت من به همکاری تنها به این جمله بسنده کرد که: خودمان برنامه داریم.

در جنگل بودم که خبر شهادت سیامک اسدیان در جریان یک درگیری در جاده کمربندی آمل - بابل را شنیدم؛ در ۱۳ مهر ۱۳۶۰. ظاهراً فداییان اقلیت این رفیق را برای شناسایی به آمل فرستاده بودند. دقیقاً نمی‌دانم برنامه نظامی‌شان چه بود. فداییان اقلیت آن زمان دنبال سازمان دادن «جوخه‌های رزمی» بودند. بعدها و پس از بازداشت اسماعیل و تعداد دیگری از هواداران تشکیلات فداییان اقلیت آمل، در اواخر تابستان ۱۳۶۱ دشمن پی برد چه کسانی یاری‌رسان سیامک اسدیان در آن مأموریت سازمانی بودند. جمهوری اسلامی، حسین باطبی. از دوستان نزدیک و قدیمی اسماعیل و هوادار سازمان اقلیت را به جرم اینکه به سیامک اسدیان پناه داده بود، در تاریخ ۱۸ فروردین ۱۳۶۲ اعدام کرد، همچنین علی فرهادی را که دوست مشترک اسماعیل و حسین باطبی بود، به جرم همکاری با سازمان در همان سال به جوخه‌ی اعدام سپرد.

دیگر از اسماعیل خبری نداشتم. البته او از حضور من در صفوف نیروهای مسلح سریداران در جنگل مطلع بود. من، همیشه نگران او بودم. پس از یک سال، اوایل دی‌ماه ۱۳۶۱، زمانی که توانستم خود را به‌جای امنی برسانم و قادر شوم تماس تلفنی کوتاهی با یکی از اقوام نزدیک داشته باشم، اولین پرسشم درباره اسماعیل بود. او سکوت کرد و من کماکان در پی خبری مطلق باقی ماندم. حال آنکه رژیم توانسته بود در پی تعقیب از افراد تحت مسئولیت اسماعیل ردی پیدا کند و جمعی از

تشکیلات باقی‌مانده فداییان اقلیت آمل را در اواخر تابستان ۱۳۶۱ در تهران بازداشت کند. اسماعیل در ساعت ۶ صبح روز ۱۷ شهریور ۱۳۶۱ هنگام اجرای قرار با یکی از رفقای سازمانی‌اش در زیر پل سیدخندان تهران به دست پاسداران دستگیر شد و به زندان اوین منتقل گردید.

قبل از بازداشت تلاش اصلی اسماعیل، حفظ رفقاییش بود؛ آن‌هم در سخت‌ترین فضای سیاسی با کمترین امکانات تدارکاتی. انقلاب در بعد سرتاسری شکست‌خورده بود. جمهوری اسلامی به صورت ددمنشانه‌ای در حال در هم شکستن آخرین مقاومت‌های سازمان‌یافته در بُعد کشوری بود. (جز منطقه کردستان که مقاومت مسلحانه تا سال ۱۳۶۷ ادامه یافت.) شوربختانه، در آن دوره جنبش انقلابی قادر به تشخیص ضرورت عقب‌نشینی منظم و سازمان‌یافته نشد، (همان‌طور که قادر به تشخیص فرصت‌های مناسب برای سازمان دادن تعرض انقلابی نشد) و این یکی از دلایل ضربات پی‌درپی و از دست دادن جان‌های شیفته پی‌شمار شد.

حماسه اسماعیل، اما پس از اسارت آغاز می‌شود. او وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها را در زندان اوین تاب آورد. (۱۲) در پائیز سال ۱۳۶۱، بازداشت‌شدگان با یک میخی‌بوس به آمل انتقال داده شدند. به گفته یکی از افرادی که در آن میخی‌بوس بود، اسماعیل از روحیه قوی برخوردار بود و تلاش داشت جمع را با شوخی‌های همیشگی‌اش بخنداند و روحیه‌شان را بالا نگه دارد. اسماعیل مدتی در سلولی در روابط عمومی سپاه آمل - در جاده محمودآباد - زندانی بود سپس به سلولی در دادگاه انقلاب - در خیابان هراز - برده شد. علیرغم آزار و شکنجه‌های شدید لب به سخن ن‌گشود. او همان‌گونه رفتار کرد که از او انتظار می‌رفت. از آن دسته انسان‌هایی بود که آدمی اطمینان داشت سر می‌دهد ولی سیر نمی‌دهد. این حس اطمینان راسخ به اسماعیل را بسیاری داشتند. حس یقین و آسودگی خاطر. در زندگی انقلابیون دهه‌ی شصت، داشتن چنین حس و یقینی نسبت به رفقای زیر شکنجه، اوج غرور و افتخار بود. اسماعیل در تنها ملاقات چند دقیقه‌ای که با مادرش داشت، از روحیه بالایی برخوردار بود و مادرش را دل‌داری می‌داد.

شکنجه گران سپاه آمل، رفتار پی‌رحمانه و کین‌توزانه با اسماعیل پیش گرفتند. او را مسبب رشد افکار کمونیستی در شهر می‌پنداشتند و می‌خواستند هر طور شده اراده او را در هم شکنند. در هم شکستن اسماعیل برای آنان به معنای درهم شکستن آرمان‌های یک نسل انقلابی بود. اما اسماعیل در اوج انزوا و تنهایی قوی‌تر از هر زمان دیگر سر برکشید و ناکام‌شان گذاشت. او مدتی دست به اعتصاب غذای خشک زد و دچار خونریزی معده شد. اسماعیل در راه تعهدی ستایش‌انگیز، آگاهانه مرگ را پذیرا شد. در ۲۵ بهمن ۱۳۶۱ در اثر شدت شکنجه نفس‌های اسماعیل منقطع شد. بنا به گفته شاهدی، پاسداران او را پشت وانتی خواباندند و زمانی به بیمارستان رساندند که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. اسماعیل در بیمارستان قدیمی شهر درگذشت. پاسداران به زور می‌خواستند از پزشک بیمارستان، گواهی فوت بر اثر اصابت گلوله بگیرند. اما گفته می‌شود آن پزشک شرافتمند حاضر به صدور برگه فوت نشد. (۱۳) پاسداران با عجله، پیکر اسماعیل را در مکانی به خاک سپردند و شایع کردند که اسماعیل در درگیری‌های جنگ کشته شده است. شایع دیگر هم این بود که اسماعیل را اعدام کرده‌اند. درحالی‌که تا آن زمان پیکر اغلب افراد بومی را که اعدام می‌شدند به خانواده‌هایشان تحویل می‌دادند یا حداقل محل دفن را به آنان می‌گفتند.

تا آنجا که به خاطر دارم یکی از برادران اسماعیل که در بیمارستان شیر و خورشید شهر، در بخش رادیولوژی کار می‌کرد، به طریقی از ماجرا باخبر شد. خبر در شهر پیچید. مردم به شدت خشمگین شدند. فشار افکار عمومی موجب شد که دادخواست خانواده اسماعیل برای بررسی نحوه مرگش، مورد قبول مقامات جمهوری اسلامی در تهران قرار گیرد. هیئتی از تهران به آمل آمد و در روز دهم اسفند ۱۳۶۱ نبش قبر صورت گرفت. (۱۴) شش پزشک پس از مشاهده پیکر او، گواهی دادند که اثری از گلوله در بدنش نیست و پزشکی قانونی علت مرگ را «پارگی طحال و خونریزی مغزی بر اثر ضربه‌های ناشی از کابل‌های قوی» اعلام کرد. (۱۵) بدین‌سان صحت مرگ در اثر شکنجه بر همگان آشکار شد. به نظر می‌آید این رویداد از معدود موارد ابتدای دهه شصت است: مرگ در اثر شکنجه و ثبت رسمی آن. شدت خشم مردم شهر به اندازه‌ای بود که رژیم را وادار به عقب‌نشینی کرد. اجازه برگزاری مراسم بر سر مزار او در امامزاده قاسم (در جوار جاده آمل - محمودآباد) داده شد. مکانی که به خاوران آمل مشهور است. در اوج خفقان حاکم بر آن دوره، ده‌ها تن (و به قولی دیگر صدها تن) در این مراسم شرکت جستند؛ علیرغم حضور مأموران رژیم. بدین طریق مردم شهر توانستند با یکی از جسورترین و وفادارترین فرزندان خویش، وداع گویند. هفت شبانه‌روز خانه اسماعیل محل رفت‌وآمد انبوه مردم شهر از هر قشر و طبقه‌ای بود.

تا مدتی خانواده اسماعیل پیگیر پرونده‌اش بودند؛ اما به دلیل تهدیدهای سپاه پاسداران نتوانستند امر دادخواهی را به پیش ببرند. سپاه تهدید کرده بود که؛ اگر به تلاش‌های خود ادامه دهید تعداد دیگری از جوانان فامیل که دریند هستند اعدام خواهند شد! به همین دلیل خانواده، عقب نشست. (۱۶)

در بحبوحه همین اوضاع بود که در ۱۲ اسفند ۱۳۶۱ درگیری نظامی بین نیروهای مسلح سرداران با پاسداران در منطقه جنگلی کُرد در ۱۲ کیلومتری آمل صورت گرفت. درگیری که منجر به کشته شدن ۱۲ پاسدار شد. این درگیری نظامی شور و شغف زیادی در بین خانواده‌های داغدار ببار آورد. آن زمان بسیاری - من جمله سپاه پاسداران آمل- بر این باور بودند که من نیز در آن عملیات شرکت داشتم. حال آنکه در آن دوره من در جنگل نبودم.

در پاییز ۱۳۶۲ بود که از مرگ اسماعیل مطلع شدم. ارتباطم با تشکیلات تازه برقرار شده بود. توانستم با برخی از رفقای همشهری‌ام - که تمامی‌شان بعدها اسیر و در فروردین ۱۳۶۶ در زندان اوین جمعی به دار آویخته شدند - دیدار داشته باشم و از جزئیات مرگ اسماعیل باخبر شوم. شب آن روزی که خبر را دریافتیم، به شدت بی‌تاب بودم و در اشک غرقه شدم. برای یکی از عزیزترین عزیزانم، برای بهترین دوست و رفیقی که مسیر زندگی‌ام را برای همیشه تغییر داد. آن دوره مانند همه رفقای که به آرمان خویش و تحقق اهداف عالی در زندگی وفادار مانده بودند، باید "اشک‌هایمان را پاک می‌کردیم تا دشمن را بهتر ببینیم" (۱۷) اما فقدان اسماعیل حفره‌ای در جان و روانم به وجود آورد که هیچ‌گاه پُر نشد. چهره بشاش و خلق‌وخو و رفتار انقلابی‌اش برای همیشه بر ذهنم حک شد؛ همان‌گونه که خود وی نامش را بر دیوار آخرین سلولی که در آن زیست حک کرده بود. یکی از نزدیکان که اسماعیل را به‌خوبی می‌شناخت و در همان دوره بازداشت‌شده بود، بر دیوار آخرین سلولی که اسماعیل در آن بسر می‌برد، نام اسماعیل را بر دیوار مشاهده کرد. در گوشه‌ای از دیوار، با درج تاریخ، این حروف به چشم می‌آمد: M-A-R. در دوره جوانی بین جوانان خانواده رسم بود که هر کس با حروف انگلیسی، بر صفحه اول کتاب‌هایش نام خود را امضا کند. این بار اما نام بر تاریخ یک شهر، یک کشور و مبارزه طبقاتی در دشوارترین دوران حک شد. دورانی که

"گذشته از گور برخاسته" بدون هیچ شفقتی دست به کار شکار "حال انقلابی" بود تا "آینده رهایی بخش" را از مردم بگیرد. اسماعیل همان گونه که در جوانی توانسته بود مرزها و قواعد اسارت بار پی شماری را زیر پا بگذارد و به نسل خود امید دهد، در آخرین نبردش نیز از مرز طاقت انسانی فراتر رفت و با مرگش این امکان را برای ما فراهم آورد که سربالا بگیریم و با غرور و افتخار بگوییم: این است انسان! انسانی سرافراز و پاک دل که به کمونیسم باور داشت! این بزرگترین یادگاری است که از او برجای مانده. با وجود امثال اسماعیل ها است که هر جامعه ای می تواند بر بال های خیال خویش پرواز کند، ضرورت ها را دریابد، محدودیت های تحمیلی را پشت سر بگذارد و شالوده ی جهانی عاری از ستم و استثمار را بنیان نهد.

دریغا که نیست! تا بتوانیم با جدل های شورانگیز بر دل تنگی هایمان فائق آییم، بر شباهت ها و تفاوت ها، دستاوردها و کمبودهای مبارزه مسلحانه سیاهکل و قیام آمل پرتوافکنیم، از شکست های گذشته درس بگیریم و طرحی نو دراندازیم.

م. رودگریان

خردادماه ۱۴۰۳

پانوشت ها:

۱ - بخشی از شعر فراق - از دفتر «دشنه در دیس». فروردین ۱۳۵۴، مجموعه آثار احمد شاملو، دفتر یکم، شعرها، صفحه: ۷۷۸

۲ - تاریخ تولد اسماعیل در اغلب نوشته های اینترنتی، ۳۱ خردادماه ۱۳۲۷ ثبت شد اما بر سنگ مزارش ۳۱ مرداد ۱۳۲۷ حک شده است.

قابل توجه است که این متن بر پایه خاطرات شخصی و کسب اطلاعات از رفقای دیگر نگاشته شد. متأسفانه به دلایل امنیتی نمی توانم نام کسانی که مرا در تهیه این متن یاری رسانده اند، بیاورم. سپاسگزارشان هستم.

قابل تأکید است که «خاطره» نوعی "بازآفرینی واقعیت" است و به ناچار مهر شخصی بودن و گردوغبار ناشی از گذر ایام را بر خود دارد. علی رغم اینکه تلاش کردم در بازیابی و بازسازی این خاطرات به واقعیت وفادار بمانم، اما ممکن است که در اثر گذشت چند دهه، متن به ویژه در زمینه ترتیب زمانی رخدادها از دقت کافی برخوردار نباشد. همواره در انتظار شرایطی بوده ام که با دوستان و رفقای که اسماعیل را از نزدیک می شناختند، در یک کار جمعی و مشترک زندگی نامه او را تکمیل کنیم. اما میسر نشد. مجبور شدم بیشتر به یادداشت ها و خاطرات شخصی خود برای بازنمایی زندگی اسماعیل اکتفا کنم.

به امید آنکه این نوشتار آغازی برای به ثبت رساندن جنایت های پی شمار جمهوری اسلامی در دهه شصت در آمل باشد. از کلیه دوستان، رفقا و آشنایان اسماعیل می خواهم مرا در تکمیل این متن یاری رسانند و نظر، پیشنهاد و انتقادهای خود را طرح کنند و اطلاعاتشان از اسماعیل را به ای میل زیر ارسال کنند.

m.roud.1335@gmail.com

۳- ولی الله رودگریان (۱۳۶۲ - ۱۳۳۳) از کادرهای سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر - مسئول تشکیلات آمل و شاخه گیلان این سازمان بود. او در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ در زندان اوین تیرباران شد و در خاوران به خاک سپرده شد. برای کسب اطلاعات بیشتر

درباره زندگی و فعالیت او و وصیت‌نامه‌اش و همچنین نقش مهین عبدی، مادر او در مبارزات مادران خاوران، به سایت اندیشه و پیکار رجوع کنید.

بخشی از نوشتار «یک عکس و هزار خاطره» منتشره در اینترنت در بهمن ۱۳۹۹ به پاره‌ای از فعالیت‌های سیاسی ولی‌الله رودگریان در دوره انقلاب ۵۷ اختصاص دارد.

۴ - تا اواخر دهه چهل شمسی ساختار طایفه‌ای بر شهر آمل مسلط بود. بیشتر محلات شهر بر پایه طایفه تقسیم شده بودند. هر طایفه‌ای مسجد، تکیه و دسته‌های عزاداری خود را داشت. اختلاط میان طایفه‌ها محدود بود. احتمالاً ساختار طایفه‌ای ریشه در اقتصاد دامداری قدیم داشت. در آن نظام اقتصادی هر طایفه دهات ییلاقی و مراتع مختص به خود را داشت. جالب اینجاست که بسیاری از طایفه‌ها نام شان مبتنی بر نام دهات ییلاقی‌شان بود.

۵ - شهر آمل توسط رودخانه هراز به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شده است. از قدیم‌الایام به این دو قسمت "یر" و "یور" می‌گفتند و هر بخش محل سکنی طایفه‌های مختلف بوده است. در دوران قدیم بر پایه اقتصاد دامداری و ساختار طایفه‌ای، دعوا مرافعه‌هایی میان طوایف بر سر چرای مراتع در کوه‌ها و جنگل‌های اطراف صورت می‌گرفت. به نظر می‌رسد. درگیری بر سر مراتع و منابع، به شهر نیز کشیده می‌شد. اما درگیری‌های دهه چهل دیگر از این خصلت برخوردار نبود و بیشتر به سرگرمی - هرچند خشونت‌بار - بین جوانان و نوجوانان دو سوی رودخانه بدل شده بود. خوشبختانه این درگیری از اواخر دهه چهل منسوخ شد.

۶- سینما فرهنگ اولین سینمای شهر بود که با مدیریت ابراهیم منفرد در سال ۱۳۳۱، با ظرفیت ۲۰۰ صندلی و نیمکت چوبی ساخته شد.

به نقل از کتاب سینما در مازندران اثر داود لطیفی، نشر رسانش، تهران ۱۳۸۹

۷- فرگشت توسط انتخاب طبیعی که توسط چارلز داروین تئوریزه شد، یکی از مستحکم‌ترین نظریه‌های تاریخ علم محسوب می‌شود که توسط شواهد زیادی از زمینه‌های علمی مختلف مثل دیرینه‌شناسی، زمین‌شناسی، ژنتیک و زیست‌شناسی رشد پشتیبانی شده است. درگذشته به‌جای اوولوشن، معادل فارسی تکامل بکار می‌رفت ولی امروزه کلمه فرگشت بکار می‌رود. مفهوم فرگشت توسط انتخاب طبیعی بیان‌کننده سیر تحول موجودات زنده است، که شامل تمامی گروه‌های موجودات زنده می‌شود و مبحث اشتقاق گونه‌ها و داشتن نیای مشترک را مطرح می‌کند و انقراض و پیدایش گونه‌ها را هم شامل می‌شود. بدیهی است انسان هم به‌عنوان یک گونه‌ی جانوری مشمول این جریان دگرگونی و دگرزایی است. تئوری داروین ضربه سختی به تفکر دینی خلقت گرایی زد.

۸- وقایع مربوط به دوران حکومت مردمی در آمل - به تفصیل در شماره ۱۷ ماهنامه ۱۶ آذر، ارگان کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی (برای احیا سازمان واحد دانشجویی) - آذر ۱۳۵۷ بازتاب یافته است؛ زیر عنوان «گزارشی از مبارزات دلیرانه مردم قهرمان آمل». این ماهنامه در آمریکا منتشر می‌شد.

برای جمع‌بندی از «حکومت مردمی آمل» رجوع کنید به مقاله «نگاهی به یک تجربه و ابتکار انقلابی» - درج شده در نشریه «حقیقت» ارگان اتحادیه کمونیست‌های ایران (سریداران) - دوره دوم شماره ۱۳، اسفند ۱۳۶۷. این مقاله در اینترنت موجود است.

به خاطر دارم در همان روزها بود که خبرنگاری فرانسوی برای تهیه گزارش به آمل سفر کرد. گزارش او در یکی از روزنامه‌های فرانسوی آن زمان منتشر شد. به قول یکی از همشهریان ساکن پاریس، نام آمل دو بار در مطبوعات فرانسه، آمد. بار اول به دلیل حکومت مردمی در سال ۱۳۵۷ و بار دوم به دلیل قیام پنج بهمن سرداران در سال ۱۳۶۰.

۹- عباس هاشمی از کادرهای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، در صفحه ۲۰۰ جلد دوم کتاب خاطرات خویش «از بیراهه‌های راه» به دستگیری خود و اسماعیل رودگریان اشاره کرده است و توطئه‌ای را که برای قتل شان در شرف انجام بود، توضیح داد. «از بیراهه‌های راه» مجموعه‌ای از یاد نگاشته‌ها، گفتگوها و مقالات، عباس هاشمی، چاپ نخست، ناشر گفتگوهای زندان، فروردین ۱۳۹۶.

عباس هاشمی در نوشتار دیگری با عنوان نگاهی به کتاب «سفر با بال‌های آرزو» در نشریه آرش شماره ۹۴ (بهمن ۱۳۸۴) در مورد وقایع آن دوره گفته است: «در همین روزها دو مینی‌بوس بدون پلاک با چند حزب‌اللهی آمدند به محل مسجد پادگان که «سوار شوید برویم!!»، گرچه صد و دو نفر در آن دو مینی‌بوس جای نمی‌گرفت. اما اصرار داشتند که سوار شوید و ما خبر داشتیم که برنامه‌شان چیست! بنا به توصیه من هیچ‌کس از جایش تکان نخورد و همه روی زمین نشستیم. هر چه از آن‌ها اصرار از ما نشنیدن تا اینکه یکی از آن‌ها گفت «به خدا ما فقط با دو سه تا از شما کار داریم! دو سه تا کمونیست توی شما هستن!» یادش گرامی حتماً رفیق اسماعیل رودگریان هم یکی از آن‌ها بود! هرروز روی منبر مسجد می‌رفت و چقدر با زبان شیرین مازندرانی‌اش داستان‌ها و مسائل جالب را مطرح می‌کرد که هم خنده‌دار بود و هم برای جمع آموزنده!»

۱۰- این اعلامیه در کتاب «پرندۀ نوپرواز» - گفت‌وگو با یکی از رفقای شرکت‌کننده در مبارزه مسلحانه سرداران و قیام آمل باز نشر شده است. این کتاب در اینترنت موجود است.

۱۱- اخبار و گزارش‌های مقاومت در مقابل کودتای حزب جمهوری اسلامی در سال شصت در شهر آمل، در برخی از شماره‌های خردادماه و تیرماه نشریه «حقیقت» ارگان اتحادیه کمونیست‌های ایران بازتاب یافته است. آرشیو این نشریه در سایت «آرشیو اسناد اپوزیسیون» در دسترس است.

۱۲- در کتاب «یادها، زندگی‌نامه جان‌باختگان فدایی»، از انتشارات سازمان فدائیان (اقلیت) در سال ۱۳۹۹، درباره اسماعیل رودگریان چنین آمده است: در اوین «نزدیک به دو هفته تمام روی تخت شکنجه بسته شده بود و هرروز جیره‌ی روزانه کابل داشت. بر اثر این شکنجه‌های قرون‌وسطایی، رفیق اسماعیل قدرت بینایی چشمانش را از دست داد. هنگامی که در زندان آمل به سر می‌برد، مدت بیست‌ویک روز، اعتصاب غذا کرد. در تمام این مدت تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار داشت.»
شواهد نشان می‌دهد که از دست دادن قدرت بینایی در اثر شکنجه در زندان اوین صحت ندارد. اسماعیل رودگریان هنگام انتقال به آمل از قدرت بینایی برخوردار بود. شاید در اثر شدت شکنجه در آمل بینایی خود را از دست داد.
نشریه کار ارگان سازمان فدائیان (اقلیت) شماره ۱۰۳۴، ۶ شهریور ۱۴۰۲ به نقل از مهرداد نشاطی از زندانیان سیاسی دهه شصت نوشته است: «رفیق اسماعیل رودگریان را به خاطر موقعیت تشکیلاتی وی و با وقوف به ارتباط وی با مستوره احمدزاده به مدت ۱۸

روز در زیرزمین ۲۰۹ (اوین) به تخت شکنجه بسته و شلاق می‌زدند. در تمام این ۱۸ روز حتی برای رفتن به دستشویی هم از تخت بازش نکردند و آن‌گونه که خودش تعریف می‌کرد با سطل رویش آب می‌ریختند و با کابل می‌زدندش.»

زندانی سیاسی دیگری که شاهد شکنجه‌های اسماعیل در زندان اوین بود، چنین نوشته است: «یکی دو هفته اول دستگیریم با اسماعیل بودم و دیده بودم که چه بلایی سرش آورده بودند، پاش همش سوراخ بود، کتک وحشتناکی خورده بود. چون او را به‌عنوان مسئول اقلیت آمل گرفته بودند و چیزی هم که ازش می‌خواستند مستوره احمدزاده بود. تکلیف معلوم است. تو را بگیرند و بگویند مرکزیت تون را می‌خواهیم. بیچاره‌اش کرده بودند. این خودش یک ماجرای جدایی دارد. اسماعیل جزء کسانی بود که حکمش محرز بود که اعدام است. به‌نوعی آن‌ها می‌خواستند اسماعیل را خراب کنند و قصد داشتند ببرندش در دادگاهی که بچه‌های آمل را دادگاهی می‌کردند که اسماعیل نپذیرفته بود و من می‌دونستم که واقعاً مقاومت کرده بود ... من خودم برده بودم تو حمام و تمام پوست پاهاش را باز کردم خیلی وحشتناک بود. به شوخی به من می‌گفت که "تو را ناز کرده‌اند." واقعاً هم من را در مقابل اون ناز کرده بودند.»

به نقل از کتاب «از آرمانی که می‌جوشد ... یادنامه شهدای سازمان مجاهدین م. ل. و سازمان پیکار، ویراست دوم با تصحیحات و افزوده‌ها - از انتشارات اندیشه و پیکار، شهریورماه ۱۴۰۲ (صفحات ۴۰۴ - ۴۰۳)

۱۳ - در این زمینه رجوع کنید به ضمیمه این نوشتار زیر عنوان «کالبدشکافی یک شکنجه» که نخستین بار در نشریه نهضت شماره ۱۰۲۴ به تاریخ پنجشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۴ در پاریس منتشر شد.

۱۴ - یکی از دلایل آمدن هیئت بررسی از تهران، بروز تضاد بین جناح‌های مختلف در قوه قضائیه در ماه‌های پایانی سال ۱۳۶۱ در سطح کشوری و محلی بود. در سطح کشوری، به‌ظاهر روندی به راه افتاده بود که جلوی "کشتارهای پی‌رویه" و "بیش‌ازاندازه" گرفته شود. در آن دوره بخشی از حاکمیت به این نتیجه رسیده بود که نیازی به ادامه کشتار در ابعاد گسترده، مانند سال شصت نیست. به همین دلیل آن دوره دفتری در نهاد ریاست جمهوری (یا احتمالاً در دفتر امام یا شورای عالی قضایی) تشکیل شد و اعلام شد که هر کس، هر شکایتی دارد می‌تواند به این نهاد رجوع کند. خانواده اسماعیل شکایت خود را به این دفتر تحویل داده بودند. این دفتر دو فرد را مأمور رسیدگی این پرونده کرد: دولت‌آبادی (از سوی دادگاه انتظامی قضات شرع) و حجت‌الاسلام مهربان (از سوی دفتر امام)

اما در سطح محلی نیز تنش میان حاکم شرع و دادستان وقت آمل نیز جریان داشت. بعد از قیام آمل آخوندی به نام محمدی خرم‌آبادی به مقام حاکم شرع منصوب شد. محمدی خرم‌آبادی جلادی واقعی بود و برای کوچک‌ترین جرم سیاسی حکم اعدام صادر می‌کرد. به گفته یکی از شاهدان، رویه قضاوتش این بود که بدون حضور متهم، سریعاً نگاهی به پرونده می‌انداخت، بعد می‌گفت متهم را نزد او آورند. نام و نام خانوادگی متهم را می‌خواند و می‌پرسید: این ملعون تو هستی؟ زندانی پس‌ازاینکه می‌گفت آری به سلول برده می‌شد و محمدی خرم‌آبادی بدون هیچ پرسش و پاسخ دیگری حکم صادر می‌کرد. اگر هم در قضاوت دچار تردید می‌شد، استخاره می‌کرد. اتخاذ این رویه قضایی موجب مرگ بسیاری از جوانان انقلابی شد. ویژگی دیگر او صدور حکم‌های سنگین برای «جرائم سیاسی» بسیار جزئی و کوچک بود. برای مثال، کسی که به سازمانی کمک مالی کرده بود، ۱۵ سال حبس می‌گرفت. زندانیان سیاسی آن دوره در آمل به شوخی می‌گفتند پول خرد حاجی محمدی اسکناس هزارتومانی است.

صدور چنین احکام سنگین و بدون تخفیف، عملاً نان بخش دیگری از کارمندان قوه قضائیه را آجر کرده بود. اصغری دادستان شهر، رشوه‌خوار قهاری بود. وی آخوندی فقیر از بهشهر بود که مدتی در دادرسی ساری کار کرده بود و حول‌وحوش قیام پنج بهمن آمل، متصدی امور دادستانی این شهر شد. اصغری چند سالی که در این مقام بود، ثروت هنگفتی به دست آورد و یکی از ثروتمندترین افراد

شهر شد. هدف اصغری این بود که بتواند برای احکام تخفیف گیرد تا از خانواده‌های زندانیان سیاسی و حتی زندانیان جرائم عادی رشوه دریافت کند. با آشکار شدن مرگ اسماعیل زیر شکنجه، قوه قضائیه مجبور شد محمدی خرم‌آبادی را به شهر دیگری منتقل کند. این فرد به حدی مرتجع بود که آخرین پرونده افرادی را که برای شان حکم اعدام صادر کرده بود را با خود برد تا مبادا تخفیفی شامل حال محکومان شود. مدت‌ها طول کشید تا این پرونده‌ها از او باز پس گرفته شود.

البته اصغری نیز در اعمال جنایت دست‌کمی از محمدی خرم‌آبادی نداشت. او بود که احکام تعزیر و شکنجه را صادر می‌کرد، کیفرخواست‌ها را امضا می‌کرد و از حاکم شرع تقاضای صدور حکم می‌کرد. اسماعیل به دست شکنجه‌گرانی به قتل رسید که از اصغری فرمان می‌بردند. او حد شکنجه و میزان مجازات زندانیان را تعیین می‌کرد. به گفته یکی از زندانیان سیاسی آن دوره یک نمونه از ثروت‌اندوزی‌های اصغری، بیگاری کشیدن از زندانیان بود. زمین‌های گسترده متعلق به کارخانه بلوجین (واقع در جاده قدیم آمل - بابل) به دلیل دعوای حقوقی بین صاحبان شان با دولت مدت‌ها بلاتکلیف بود. اصغری سه سال با استفاده از نیروی کار زندانیان این زمین‌ها را به زیر کشت (برنج) برد و تمامی درآمد حاصله از هکتارها شالیزار را به جیب زد.

۱۵ - این داده برگرفته از گزارشی است که شاهدهی برای سایت «بنیاد عبدالرحمن برومند برای حقوق بشر» ارسال کرده است. در صفحه سرگذشت محمد اسماعیل رودگریان آمده است: «بعد از زندان اوین آقای رودگریان را به آمل در محل هتل کازینو که در اشغال سپاه بود، انتقال دادند. خبر انتقال او را یکی از آشنایان که به‌طور اتفاقی او را از پنجره دیده بود به خانواده اطلاع داده بود. بنا بر اخباری که آشنایان خانواده‌اش از زندان داده بودند، او در زندان تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفته بود و مدت ۲۱ روز در زندان آمل اعتصاب غذای خشک کرده بود به‌طوری‌که به خونریزی معده دچار شده بود. بنا بر اطلاعات ارسالی برای بنیاد برومند، خانواده از طریق آشنایانی که از زندان خبر می‌آوردند مطلع شدند که آقای رودگریان در اثر شلاق‌های مداوم قادر به راه رفتن نبود و عفونت پاهای او را در برگرفته بود. پس از تلاش بسیار خانواده و خرج مبالغ قابل‌توجهی، سرانجام آقای رودگریان توانست تنها یک‌بار در مهرماه ۱۳۶۱ به مدت دو دقیقه در حضور پاسداران با مادرش دیدار داشته است. به گزارش نشریه نهضت، [شماره ۱۰۴، پنجشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۴ (۲ مه ۱۹۸۵) ارگان «نهضت مقاومت ملی ایران»] در این ملاقات به مادرش گفته بود که "شیردل و استوار پس از مرگ من باشید. من هیچ‌یک از هم‌زمانم را به دست این جلادان ندادم و تو سربلند خواهی بود." بنا بر اطلاعات ارسالی برای بنیاد برومند، آقای محمد اسماعیل رودگریان در تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۶۱ بر اثر شکنجه در زندان آمل درگذشته است. اما به گزارش نشریه نهضت، عصر این روز چهار تن از پاسداران جسد نیمه‌جان آقای رودگریان را که هنوز در یکی از پاهایش دمپایی چرکین قهوه‌ای‌رنگ زندان دیده می‌شد، به بیمارستان قدیمی شهر آمل بردند. پزشک پس از معاینه اعلام می‌کند که کار او تمام است. پاسداران از پزشک می‌خواهند مجوز دفن صادر کند و علت مرگ را درگیری در جنگل اعلام کند. اما پزشک نپذیرفت و یادآور شد که جای گلوله‌ای وجود ندارد و مقتول احتمالاً در اثر خونریزی داخلی و مغزی درگذشته است. سپس پاسداران شتاب‌زده جسد را از بیمارستان بردند و شبانه و بدون اطلاع خانواده در گورستانی به خاک سپردند که محل دفن زندانیان سیاسی بود و در یکی از روستاهای اطراف آمل به نام امامزاده قاسم در کناره جاده آمل - محمودآباد قرار داشت. پاسداران در آمل شایع کردند که آقای رودگریان در درگیری‌های جنگل کشته شده است. چهار روز پس از مرگ مقامات تلفنی خبر و محل دفن را به خانواده اطلاع دادند. بنا بر اطلاعات موجود، خانواده آقای رودگریان پس از چند روز رسماً اعلام شکایت کرده و خواستار روشن شدن چگونگی مرگ عزیزشان شدند. بر اثر پیگیری خانواده سرانجام مقامات با نبش قبر و کالبدشکافی جسد آقای رودگریان موافقت کردند. این امر با حضور پزشکان و مقامات رسمی که بعضاً از تهران اعزام شده بودند و خانواده ایشان در روز دهم اسفند ۱۳۶۱ صورت گرفت. بنا بر گزارش روزنامه نهضت و آنچه مصاحبه‌شونده به نقل از شاهدانی که هنگام نبش قبر حضور

داشتند ابراز داشته، پس از تأیید هویت جسد که با لباس‌های خون‌آلود و ایستاده دفن شده بود، آن را برای کالبدشکافی به پزشکی قانونی منتقل کردند. پاسداران کوشیدند تا مانع از این کار شوند اما با دخالت یک روحانی که از تهران آمده بود، کالبدشکافی انجام شد. گزارش پزشکی قانونی پس از کالبدشکافی علت مرگ را "پارگی طحال و خونریزی مغزی بر اثر ضربه‌های ناشی از کابل‌های قوی" اعلام کرد. با این همه، بنا بر مطالب ارسالی برای بنیاد برومند، هیچ تعقیب قانونی در رابطه با عوامل این قتل در بازداشت صورت نگرفته است.»

۱۶- مدتی بعد از مرگ اسماعیل، اصغری دادستان شهر از خانواده اسماعیل خواست که شکایت شان را پس گیرند. انگیزه اصلی او "پاک کردن پرونده اداری اش بود. گویا آن زمان می‌خواستند وی را به‌عنوان دادستان نمونه کشور برگزینند. او در پی این بود که با مختومه اعلام شدن پرونده "قتل زیر شکنجه"، هر چه زودتر ارتقا مقام یابد. به همین دلیل به دنبال جلب رضایت از خانواده اسماعیل بود که موفق نشد. البته چندی بعد، او از سوی قوه قضائیه کل کشور دادستان نمونه شناخته شد.

۱۷ - این عبارت از سهیل سهیلی (یوسف گرجی) از مسئولین نظامی سرداران وام گرفته شده. در روز شش بهمن ۱۳۶۰ و در جریان قیام آمل، در بحبوحه نبرد، سهیل - چندساعتی قبل از شهادتش - زمانی که خبر مرگ کاک اسماعیل (پیروت محمدی) فرمانده نظامی قیام را به یکی از افراد تحت مسئولیتش داد و دید که چشمان آن رفیق پر از اشک شد، به او گفت: «اشک‌هایت را پاک کن تا دشمن را بهتر ببینی.»

ضمیمه

توضیح: مقاله «کالبدشکافی یک شکنجه» نخستین بار در نشریه نهضت، شماره ۱۰۴، پنجشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۴ (۲ مه ۱۹۸۵) ارگان «نهضت مقاومت ملی ایران» در پاریس منتشر شد.

علیرغم چارچوب کلی و اطلاعات مجموعاً درستی که این مقاله در ارتباط با شکنجه، مرگ و نبش قبر محمد اسماعیل رودگریان ارائه می‌دهد، در برخی موارد دچار بی‌دقتی و خطا است که در حد امکان در زیرنویس به آن‌ها اشاره شده است. البته کوهیار - معاضد، نویسنده این متن اشاره‌ای به هویت سیاسی - سازمانی اسماعیل رودگریان نکرده و او را صرفاً فردی آزادخواه و ملی معرفی کرده است.

برای خوانش راحت تر متن عبارات داخل [...] به آن اضافه شد.

کالبدشکافی یک شکنجه

محمد اسماعیل رودگریان

فرزند تقی

تولد: ۱۳۲۷

مرگ: ۲۵ بهمن ۱۳۶۱

"زیرا که چشم سبز تو در خاکست"

گزارشگر کالبدشکافی یک شکنجه سپاس گذاری خود را از همه کسانی اعلام می‌دارد که اطلاعات مربوط به قتل فجیع و شکنجه وحشیگرانه محمد اسماعیل رودگریان، جوان آزاده و آزادیخواه ایرانی را در اختیارش گذاشتند. خاصه مرهون دو تن از کارمندان دل‌آگاه شورای عالی قضایی و دادگاه انتظامی قضات است که رؤس اساسی پرونده مربوط به شکنجه و قتل این جوان و نیز عکس‌هایی از او [را] در اختیارش قرار دادند. از پاسدار جوانی که در شهر آمل محل دفن او را نشانم داد و اتفاقات مربوط به شهر را بی‌مضایقه برایم بیان کرد، نیز متشکرم. اگر مدد این دوستان و اعتماد آنان به گزارشگر نبود، در اختیار گرفتن این اطلاعات بدین دقت و با چنین جزئیات مقدور نمی‌شد. توجه مقامات بین‌المللی و بشردوست را به محتویات این گزارش جلب می‌کنیم.

شعری که به همراه این گزارش می‌بینید [و در پایان متن آمده] سروده گزارشگر است که به سابقه دوستی و همدلی با او در اولین سال‌مرگ او، در بهمن ۶۲، نوشته است.

کوهیار - معاضد

گورشکافی

روز دهم اسفندماه ۱۳۶۱، شانزده روز پس از قتل وحشیانه محمد اسماعیل رودگریان به دست پاسداران شکنجه‌گر او، در پی شکایت خانواده‌اش گور مقتول را که در محل متروکی به نام امامزاده قاسم و در حاشیه شهر آمل قرار داشت باز شکافتند. ده‌ها پاسدار از ساعت‌ها پیش، آن مکان را به شعاع دویست متر در حلقه مراقبت خود گرفته بودند؛ بیمناک از یورش خشمگینانه مردم شهر که به مقتول مهر می‌ورزیدند. هوا هنوز سرد بود و آفتاب بی‌رمقی می‌تابید، به دعوت فرماندار که خود نیز حضور داشت، شش تن از پزشکان معتمد شهر برای این نبش قبر دعوت شده بودند. فرمانده سپاه پاسداران وقت (کاظم دینان) (۱)، حاکم شرع وقت (حاج آقا محمدی خرم‌آبادی که شکنجه منجر به مرگ، به دستور مستقیم او و به دست اصغری بازجو صورت گرفته بود) (۲) آقای دولت‌آبادی (فرستاده از سوی دادگاه انتظامی قضات شرع) و حجت‌الاسلام مهربان (فرستاده از سوی دفتر امام) نیز در این مراسم شرکت داشتند.

ابتدا آقای دولت‌آبادی و حجت‌الاسلام مهربان، شش تن از پزشکان حاضر را به قرآن قسم دادند تا حقیقت را بی‌کم و زیاد در گزارش پزشکی خود منعکس کنند و به مصلحت طلبی اعتناء نکنند. دکتر شریفی (جراح)، دکتر احمدی (پزشک عمومی)، دکتر بحری (پزشک قانونی وقت) دکتر رضایی (جراح)، دکتر هادیان (متخصص قلب)، دکتر مصطفوی (متخصص داخلی) یک‌به‌یک قسم یاد کردند. فرماندار و دیگر مسئولان شهر هنوز امیدوار بودند که برای حفظ آبروی خود با تهدید و ارباب، بازماندگان مقتول را از گورشکافی منصرف کنند. به ولی مقتول گوشزد کردند که اگر نسبت به اعمال شکنجه در حق مقتول کمترین تردیدی دارد تا دیر نشده از شکایت خود بگذرد؛ چون اگر ادعای او نادرست باشد کار او تهمت بستن ناروا به مسئولان

متعهد و مؤمن جمهوری اسلامی به حساب خواهد آمد. آن‌هم در امر خطیری چون شکنجه که در «شرع انور» کاملاً مذموم و مردود است. اما ولی مقتول بر سر شکایت خود پافشاری کرد و خواستار باز شکافتن گور برای کشف حقیقت شد. ولی مقتول گفت: «حاضریم هر آنچه بر سر مقتول آمد، بر سر من نیز بیاید اگر خدای ناکرده تهمت ناروایی به کسانی یا مقامی بستم.» گور شکافته شد. پاسداران که مقتول را شبانه و با استفاده از تاریکی در این مکان خاک کرده بودند، عجله داشتند که خود را هر چه زودتر از جسد خلاص کنند، در نتیجه جسد در سطح خاک قرار داشت. خاک‌ها کنار رفت. پیراهن و بخشی از شلوار و یکی از پاهای برهنه مقتول نمایان شد. آقای دولت‌آبادی دستور ادامه خاک‌برداری داد. حالا نعش کاملاً آشکار گشت، هنوز بر روی صورت و در گودی چشم‌خانه‌ها، خاک دیده می‌شد. حجت‌الاسلام مهربان از ولی مقتول پرسید که آیا این جسد را می‌شناسد؟ ولی مقتول گفت: «بلی می‌شناسم. این جسد متعلق به محمد اسماعیل رودگریان است.» جسد پس از شانزده روز هنوز تروتازه بود. بدون فساد. مشاهده سالم بودن جسد چهره مسئولان را درهم برد. آن‌ها امیدوار بودند که پس از شانزده روز جسد چنان تباه‌شده باشد که نتوان علائم ضرب و شکنجه را در او تشخیص داد. پس از تعیین هویت جسد، هر شش تن پزشک حاضر جسد را به دقت معاینه کردند. علائمی که آن‌ها در بدن مقتول مشاهده کرده و در گزارش خود انعکاس داده‌اند عبارت است از: شکستگی دست و پای چپ، خرد شدن دنده‌های چپ، بریدگی قسمتی از زبان، کور شدن چشم، له شدن بیضه، سوختگی هر دو پا به وسیله اطوی برقی. پس از تأیید علائم آشکار شکنجه در بدن مقتول، جسد همان روز برای کالبدشکافی و تعیین علت مرگ به پزشکی قانونی ساری منتقل شد. رئیس پزشکی قانونی استان مازندران در حضور حجت‌الاسلام مهربان و آقای دولت‌آبادی جسد را کالبدشکافی کرد. علت مرگ: «پارگی طحال و خونریزی مغزی بر اثر ضربه‌های ناشی از کابل‌های قوی.» اسماعیل رودگریان هنگام مرگ سی و چهار سال داشت.

مرده بی کفن و دفن

عصر روز ۲۵ بهمن ۱۳۶۱ چهار تن از پاسداران جسد نیمه‌جانی را که هنوز در یکی از پاهایش دمپایی چرکین قهوه‌ای‌رنگ زندان دیده می‌شد به بیمارستان قدیمی شهر آمل، بیمارستان پهلوی، و امام رضای فعلی آوردند. پزشک بیمارستان دکتر مصطفوی بلافاصله بر سر بالین آمد. پاسداران متوحش می‌نمودند و نگران وضع بیمار بودند. پزشک پس از معاینه گفت: کار او تمام است. پاسداران از پزشک خواستند که برای جسد جواز دفن صادر کند و علت مرگ را درگیری در جنگل ذکر کند. پزشک یادآور شد که گلوله‌ای که نشان‌دهنده درگیری باشد در بدن مقتول نمی‌بیند: «مقتول بر اثر خونریزی مغزی و احتمالاً خونریزی داخلی که طی کالبدشکافی روشن خواهد شد جان سپرده است.» تهدید پاسداران مؤثر نیافتاد. پزشک وظیفه‌شناس زیر بار زور نرفت و از صدور جواز دفن خودداری ورزید. پاسداران بدون معطلی جسد را از بیمارستان به اتومبیل منتقل کردند و با خود بردند. این جسد به محمد اسماعیل رودگریان تعلق داشت. پاسداران با عجله از شهر خارج شدند. جاده هراز (۳) را در پیش گرفتند و با استفاده از تاریکی شب در مکان متروکی که اعدام‌شدگان را در آنجا دفن می‌کنند، جسد را همان‌طور با

لباس و شتاب زده به خاک سپردند. وحشت آن‌ها از اینکه در عین دفن شناخته شوند و عجله آن‌ها موجب شد که گور چندان عمیق از کار درنیاید.

فردای آن روز در شهر آمل چو افتاد که اسماعیل رودگریان طی یک درگیری در جنگل کشته شده است. (بهمن‌ماه ۱۳۶۱ گروهی از مخالفان رژیم خمینی که در جنگل‌های اطراف آمل موضع گرفته بودند به شهر حمله کردند و نزدیک سه روز شهر را در اختیار داشتند که طی درگیری‌هایی با پاسداران با کشتن ۵۵ پاسدار و مرگ ۱۲ نفر در گروه جنگل عقب‌نشینی کردند.) (۴) پیدا بود این خبر را پاسداران در شهر پراکنده بودند تا دست خود را از مسئولیت خون یک جوان بی‌گناه بشویند. بستگان مقتول [که از] زندانی بودن او مطلع بودند در صحت این خبر تردید کردند. همین یکی دو روز پیش بود که مادر پیرش برای او جامه‌های پاک و شسته برده بود و تحویل زندانبانانش داده بود. سه روز بعد از قتل، خبر مرگ اسماعیل از سوی پاسداران به خانواده‌اش تلفنی اطلاع داده شد. پاسداران علت مرگ را درگیری در جنگل ذکر کردند. بستگان مقتول به مرگ او مشکوک شدند. یک پاسدار با وجدان به‌طور ناشناس با خانواده مقتول تماس گرفت و نحوه قتل و محل دقیق دفن او را اطلاع داد. یک‌بار در شهر مرگ اسماعیل، شکنجه وحشیانه او به دست پاسداران و دفن مخفیانه او به دست جلادانش، دهن به دهن گشت. همشهریان او مرگ اسماعیل را کار کوچکی تلقی نکردند. او موردعلاقه و احترام شهر بود. خانواده‌هایی با حقوق کارمندی و مساعدت‌های مالی او نان می‌خوردند. برای بسیاری از بی‌خانمانان به دست خود و با کمک جوانان شهر خانه ساخته بود. او فوق‌لیسانس تربیت بدنی بود. (۵) دل شجاعی داشت، مهربانی و گذشت او زیانزد شهر بود. از همان روزهای اول معلوم بود که آب او در جوی ملاها نمی‌رود. باین‌همه بیزار از خشونت بود. منطق او کوبنده و برحق بود. چرا که مؤمن به آزادی و برقراری حکومت ملی و از سرسپردگان آرمان‌های مبارزان ملی و وطنخواه ایرانی، برای براندازی رژیم خمینی و استقرار حاکمیت ملی بود. دو سال آخر را در مخفیگاه‌ها بسر برده بود. در آذرماه سال ۱۳۶۱ در تهران به چنگ پاسداران افتاد، با نام مستعار دو ماه در زندان اوین زندانبانانش را گمراه کرد. (۶) وقتی نام حقیقی‌اش لو رفت او را برای شناسایی‌های بیشتر به آمل فرستادند. در آمل حاضر به پس دادن بازجویی نشد. استدلال او این بود که بازداشتش غیرقانونی است و او پاسداران و احکام غیرانسانی دادگاه‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد و در نتیجه حاضر به پس دادن بازجویی نیست. به پاسداران و بخصوص شکنجه‌گرش، "اصغر بازجو" که مدام او را زیر مشت و لگد و شلاق و انواع شکنجه‌های ابتکاری ملاها می‌گرفتند، پاسخ «نه» می‌داد. سکوت دلاورانه او همه را به اعجاب آورده بود. در آن روز منحوس او را بار دیگر از سپیده‌دم به انواع شکنجه‌ها آزموده بودند تا مقاومتش را درهم بشکنند. جامه‌های شسته‌ای که مادرش به زندان برده بود، تا عصر روز ۲۵ بهمن چروکیده و پاره و چرک‌مرده و خون‌آلود شده بود. او با همان لباس‌ها و رازهای نگفته‌اش که سرسختانه از آن‌ها حراست کرده بود، به خاک رفت. در گور هنوز یک لنگه از دمپایی زندان به پایش بود.

به‌رغم فضای وحشتی که آخوندها در آن روزها در شهر ایجاد کرده بودند، به‌رغم آنکه خانه او را پاسداران زیر حفاظت گرفته بودند، هزاران هزار مردم شهر برای سوگواری به خانه‌اش رفتند، مرگ او نمایی شد برای اعتراض به خشونت‌های ددمنشانه کارگزاران آخوندی.

رسوایی آخوندها

اعتراض غیظ آلود مردم انعکاس عظیمی یافت. شکایت خانواده مقتول و تقاضا برای رسیدگی به این جنایت موحد طی تلگراف‌هایی برای دادگاه انتظامی قضات شرع، دفتر امام و شورای عالی قضایی فرستاده شد. در اثر یک تصادف محض، این شکایت هم‌زمان شد با رقابت‌هایی که دو گروه از آخوندهای رقیب این فرصت را غنیمت شمردند تا حریفان خود را از اریکه قدرت به زیر کشند و خود دادگاه‌های انقلاب را به دست گیرند. به بهانه آرام ساختن مردم شوریده شهر و التیام بخشیدن به زخم خانواده مقتول و درحالی که وانمود می‌کردند که کار خیر خداپسندانه دارند صورت می‌دهند، با یک تیر چند نشان زدند. از دادگاه انتظامی قضات آقای دولت‌آبادی، از دفتر امام، حجت‌الاسلام مهربان مأمور رسیدگی به این شکایات شدند. نبش قبر صورت گرفت و شکنجه تأیید گردید. اما نه تنها از مسئولان این قتل جنایت‌کارانه کسی مورد بازخواست قرار نگرفت، بلکه پرونده‌اش نیز در شورای عالی قضایی و دادگاه انتظامی بایگانی گشت. به‌هرحال گروهی از آخوندهای رقیب موفق شده بودند که گروه دیگر از آخوندها را بی‌اعتبار کنند و خود جای آن‌ها را بگیرند. مرده‌خواری آخوندها شیوه دیرینه و شناخته شده است. آنچه محمد اسماعیل رودگریان توانست با مرگ خود و با پایداری دلاورانه‌اش اثبات کند تأیید رسمی شکنجه در جمهوری اسلامی بود.

تصحیحات:

- ۱- نام درست فرمانده سپاه وقت کاظمی دینان بود نه کاظم دینان.
- ۲- اصغری دادستان وقت آمل بود نه بازجو. البته او بود که فرمان شکنجه زندانیان را صادر می‌کرد.
- ۳- احتمالاً منظور، جاده محمودآباد است. زیر امامزاده قاسم، محل دفن زندانیان سیاسی در جوار جاده آمل - محمودآباد واقع شده است.
- ۴- اطلاعات از قیام پنج بهمن اتحادیه کمونیست‌های ایران در آمل نادرست است. این قیام در تاریخ ۵ بهمن ۱۳۶۰ سازمان یافت نه در سال ۱۳۶۱. تقریباً برای یک شبانه‌روز بخش‌هایی از شهر، تحت کنترل سرداران قرار داشت.
- ۵- اسماعیل مدرک لیسانس تربیت‌بدنی داشت نه فوق‌لیسانس در این رشته.
- ۶- تاریخ دستگیری اسماعیل ۱۷ شهریور ۱۳۶۱ است؛ نه آذرماه ۱۳۶۱. هویت واقعی اسماعیل از همان ابتدا بر بازجویان اوین روشن بود. احتمالاً نویسنده گزارش شنیده‌هایش را از پرونده ولی‌الله رودگریان با پرونده اسماعیل در هم آمیخت. ولی‌الله رودگریان قبل از اینکه توسط یکی از توابعین شناسایی شود، در تمام مدت نزدیک به یک سال حبس، توانسته بود هویت واقعی خود را مخفی نگه دارد.

توضیح - شعر زیر ضمیمه گزارشی است که برای نشریه نهضت ارسال شد.

شعر بهار سبزتر

با تو سکوت بود و صلابت
ای مظهر شهامت مردانه
صد داغ زخم بر تنت، آنگاه

خند خند و خشم دلیرانه
آنجا به تنگی زندانت
دل پتک به سینه تو می زد
چشمان تو دو کوره آتش بود
کآتش به کینه تو می زد
نعره زدی "نمیرم اگر، این دل
فردا چراغ سرخ فروزانست
تا آخرین صدا به جهان باقیست
ایمان من به رهایی انسانست"
دزدانه زیر خاک نهفتندت
وین بذر به خاک نهفتن بود
از خاک بردمیدی و مرگ تو
مردن نبود، پیام شکفتن بود
از ارغوان خون تو می بینم
رنگ "هراز" هنوز خونین است
تا قطره بی فتاد در آن پهنه
یک لخت خزر ز خون تو رنگین است
انگار سرود تو می شنوم از باد
در باغ کنون دهان تو می خندد
بر گل شبانه چون بنشیند شبم
راه ترا به صبح می پیوندد
خواهد گذشت این شب یلدا باز
نام تو آن نوید روشن پاکست
بس سبزتر بهار بردمدم امسال
زیرا که چشم سبز تو در خاکست
بهمن ۱۳۶۲